

ی.ک.شالی

دهکده‌ی زنان

تاریخ انتشار: زمستان 1391

www.y-k-shali.com

این رمان به زبان آلمانی نیز موجود است: Das Dorf der Frauen

یک

با شنیدن صدای سوت قطار از دور زنها و بچه‌ها هلهله‌کنان به طرف ایستگاه شتافتند. هنوز قطار به آنجا نرسیده بود، زنها می‌دانستند. آنها می‌دانستند که لوکوموتیو با سر بیرون آوردن از تونل و دیدن آفتاب و رودخانه‌ای که به دشت و دهکده‌ی سرسبز و کوهستانی‌شان سرازیر می‌شد، خبر خوش بازگشت مردها را اعلام می‌دارد.

مادر جوانی که دست دختر خردسالش را به دست داشت و سر وقت به ایستگاه رسیده بود، روی فرزند خود خم شد و در حالی که سر و وضعش را مرتب می‌کرد، گفت:

«بابایی بیاید دختر بزرگ و قشنگش را ببیند و حظ کند!»

«پس کجاست این قطار، مامان؟»

«الان می‌رسد، عزیزم...»

مادر دخترش را به سختی اما با علاقه بلندکرد، بعد از بوسیدنش به سمتی که قطار هر لحظه باید در آن ظاهر می‌شد، اشاره نمود: «آنه‌اش... عزیزم... آن دورها را نگاه کن! الان قطاری که بابایی توش نشسته، پیداش می‌شود!»

دخترک با بی‌حوصلگی از دوردستی که چیزی در آن به چشم نمی‌خورد، نگاهش را گرفت و پرسید:

«مامان، یعنی بابا واقعاً برایم از خارج "باربی" اصل می‌آورد؟»

«آره، عزیزم. بابایی وقتی بهت قول داده، حتمن برایت می‌آورد.»

«شاید هم نیاورد، مامان!»

«دلیل ندارد نیاورد، عزیزم. خارج پر از عروسک باربی اصله.»

«آخر تو که همه‌اش می‌گفتی مردها را نباید جدی گرفت، صد تا

قول می‌دهند، یکیش را هم عمل نمی‌کنند!»

«عزیزم، گفتم مردها را، نگفتم که بابایت را!»

«چه فرق می‌کند، مامان؟ بابا هم مرده، دیگر.»

«عزیزم، آن حرف‌ها را در مورد مردهای غریبه گفتم. پدرها وقتی به

دخترهاشان قول می‌دهند، یک چیز دیگر است... نگاهش کن!»

دخترک با دیدن قطار که داشت به محوطه‌ی ایستگاه نزدیک می‌شد، هیجان‌زده دادکشید:

«دیدمش! دیدمش! دارد می‌آید...»

وقتی با بی‌توجهی مادر نسبت به هیجانش مواجه گشت نگاهش را از قطار گرفت، با دلگیری دست‌هایش را جلو چشم‌های او برد، مانع دیدش شد و پرسید:

«ولی اگر بابایی امسال هم نیامد چی، مامان؟»

مادر که خود از نیامدن شوهر وحشت داشت و نمی‌خواست به این احتمال حتا فکر کند، اخم کرد و عصبی جواب داد:

«هیس‌س! ساکت! یک دقیقه‌ی دیگر صبرکن، دختر! مگر نامه‌ش را برایت نخواندم؟ چندبار تأکید کرد که امسال به خاطر روز تولدت می‌آید؟»

«نه، نه. باورم نمی‌شود. پارسال هم همین را گفته بود. سال قبل از پارسال هم شاید همین طور. می‌دانی چیه، مامان؟ بابا هم مثل مردهای دیگر است. نباید جدیش گرفت...»

زن تقریباً سی ساله‌ی آرایش نکرده و غرق در خود و افسرده-حالی که کنارشان ایستاده بود و مثل آنها با بی‌قراری قطار را می‌پایید، توجهش به آن دو جلب شد. ابتدا به مادر جوان سلام گفت و آن‌گونه که بین ساکنان یک محله‌ی کوچک، جایی که هر کس با دیگری دستکم گذرا آشنایی دارد، رایج است چند کلمه‌ای با او رد و بدل کرد و سپس دست نوازش به سر و موی دخترک کشید و با مهربانی گفت:

«اوه... بی‌قراری نکن، عسل من! بابایت الان می‌آید. تو کی تولد داری؟»

دخترک درصدد برآمد پشت مادرش پنهان شود، با اینهمه آهسته پاسخ داد:

«فردا.»

«آفرین! همین فردا؟ خب، چند ساله می‌شوی فردا، عسل جان من؟»

دخترک انگشت‌های دستش را به طرف او گرفت و جواب داد:
«پنج سال. تو هم اینجا منتظر بابایت هستی؟»
«هه‌هه‌هه! نه، عزیز دلم. من منتظر بابای پسرم هستم.»
«خب، پسرت چرا نیامده استقبال بابایش؟ مگر باری دوست
ندارد؟»
«حالش خوب نبود، گفتم بماند خانه، عزیزم.»
با کشیده‌شدن موضوع صحبت در مورد پسرش، زن بی‌میل از
ادامه‌ی گفتگو، سرش را به طرف قطار در حال توقف برگرداند.
دخترک که گویی هم‌صحبت مهربانی یافته بود، ادامه داد:
«بابای پسرت واقعن امروز می‌آید؟»
زن آه‌کشان جواب داد:
«شاید، عسل من. شاید. گفته که می‌آید، اما این چهارمین ساله
که...»
مادر دخترک که از گفتگوی فرزندش با این زن افسرده‌حال چندان
خوشنود نبود، حرفش را قطع کرد و دلجویانه گفت:
«خداکند همه‌شان برگردند!»

درهای قطار وقتی باز شد، برخلاف انتظار، تنها چند مرد پیاده شدند. لوکوموتیوران که از پنجره شاهد کاهش هلهله و آغاز دلسردی زنها و بچه‌های منتظر بود، ابروهایش را بالا برد، ریه-هایش را از هوا پر کرد و از روی همدردی آه عمیقی کشید. دخترک دست‌هایش را دور گردن مادر وامانده‌اش حلقه زد، در حالی‌که به غلتیدن قطرات اشک روی گونه‌های او خیره شده بود، با غمخواری دلداریش داد:

«غصه‌اش را نخور، مامان! بابایی که به اندازه‌ی کافی "دلار" فرستاده. حتمن نتواسته باری اصل پیدا بکند و برای همین امسال نیامده. شاید هم صبرکرده تا مثل شوهر این خانم مهربانی که چند لحظه پیش کنار ما ایستاده بود، چهارسال که شد بیاید. برویم خانه، مامانی! بیا...»

مادر دخترک که ایستادن در ایستگاه قطار را بیهوده می‌دید، با پشت دست اشک‌ها را از صورتش پاک کرد، نگاه حسرت‌بار و همزمان غرق تأملی به زن افسرده‌حالی که شوهرش را در آغوش می‌کشید، انداخت و همراه دخترش در بین جمعیت به سوی خانه به راه افتاد.

زن‌های دیگری که شوهران‌شان برنگشته بودند، به سوی تکتک مردها می‌رفتند، سلام و خوش‌آمدشان می‌گفتند و جویای حال مردهای خود می‌شدند. همه‌ی زنها، حتا بسیاری از مردها، می‌دانستند که پرس‌وجوی حال مردهای برنگشته، به رغم اشتیاق و نگرانی حاکم، ابراز تمایل یا اشاره و درخواست و دعوت غیرمستقیم و مؤدبانه از مردهای حاضر است تا به بهانه‌ی رساندن نامه، پیام یا کلامی تسلی‌بخش از طرف غایبان، به دیدار آنها بروند. دبداری که بتواند انتظار و اشتیاق و بی‌حوصلگی ماه‌ها و سال‌ها به طول انجامیده‌ی این زنان تنها و بی‌مرد را از وجودشان براند، نه، به کنجی بنشانند.

زن آرایش نکرده و غرق در خویش و افسرده‌حال در حالی‌که با دستی یکی از دو چمدان سنگین شوهر را با خود می‌کشید و دست دیگرش را دور کمر او حلقه زده بود، سرانجام توانست از دست زن‌های شوهربرنگشته خلاص شود. شوهرش با پشت سر گذاشتن سر و صدا و سلام و احوالپرسی دیگران، در حین پیاده‌روی به سوی خانه از او پرسید:

«پسرمان کجاست؟ چرا با تو نیامد ایستگاه؟»

«گذاشتمش خانه. از این گذشته او در این مابین دیگر مرد شده.

ترسیدم زن‌ها توی این بلبشو بقاپندش.»

مرد متعجب از حرکت بازایستاد و ناباورانه پرسید:

«چی؟ بقاپندش؟ بچه مرد شده؟ چهارسال پیش که یک وجب

بچه بود. سه روز دیگر تازه می‌شود دوازده سالش...»

«اینجا سال برای مردها خیلی تندتر از جاهای دیگر می‌گذرد،

عزیزم. مگر ندیدی توی ایستگاه چه خبر بود؟»

«نه. چه خبر بود مگر؟»

«یعنی توی خارج هیچی در مورد زن‌های اینجا نشنیدی؟»

«عشق من، توی خارج که وقت خاراندن سرمان را هم نداریم.

روزانه باید ده تا دوازده ساعت جان بکنیم. اگر یک‌بار دو-سه ساعت

وقت اضافی گیرمان آمد، آنوقت باید سگ‌دو بز نیم طرف اداره‌ی

مهاجرت و ادارات دیگر. دایم از این در به آن در برای یک جواز کار یا

اجازه‌ی اقامت لعنتی. آن هم برای کارهای کثیفی که بومی‌ها حتا

به ازای کارمزدی چند برابر کارمزد ما انجامش نمی‌دهند. وقت‌مان

کجا بود که بنشینیم فکرکنیم خانم‌های مملکت‌مان چه‌شان است؟

خب، لابد دلشان برای مردهاشان تنگ شده.»

«یک‌ذره بیشتر از دلتنگی. اینجا حسابی مرد قحط شده. جز

پیرمردها و مریض‌ها و از کارافتاده‌ها و پسر بچه‌ها، همه‌ی مردها یا

هجوم برده‌ند به پایتخت یا که مثل تو رفته‌ند خارج. خانم‌ها هم از

روی ناچاری هر کسی را که کوچک‌ترین نشانی از مردی داشته

باشد، توی هوا می‌قاپند.»

«عجب! هر کس را می‌قاپند. پدرم؟ پدرم حالش چگونه؟»
«خوبه. فقط مادرت اوقاتش خیلی تلخه. می‌ترسد همین روزها
پیرمرد زیر زن‌های حریص و حشری سخته کند.»
«چی؟ پدر من؟ دست از سر او هم بر نمی‌دارند؟ شوخی می-
کنی؟»

«نه. جدی می‌گویم. به خدا! باور کن!»
«بهبه! چه خبر شده توی این خراب شده آخر؟ خدایا...»
مرد به ولایت برگشته دستش را به طرف دهانش برد و انگشت
اشاره‌اش را از حیرانی بین دندانهایش گرفت. زنش اکنون دلجویانه
تلاش ورزید او را با واقعیت زندگی در این دهکده آشنا سازد:
«اه، خبری نشده، عزیزم! فکر بد به دلت راه نده! می‌دانی چیه؟
زندگی صفای گذشته را دیگر ندارد. مردها نیستند. هیچ جشن
عروسی دیگر اینجا برگزار نمی‌شود. لباس‌های تازه‌ی آدم توی
کمد دست‌نخورده کهنه می‌شوند، حوصله نمی‌کنی بپوشی‌شان،
برای اینکه هیچ‌کس نگاهت نمی‌کند و نمی‌گوید که بهت می‌آید یا
نه. کار و بار هم که نیست. آدم تمام وقت می‌نشیند پای تلویزیون و
رفاه و خوشبختی دیگران را با حسرت تماشا می‌کند. خب، هزار
جور فکر و خیال و سرخوردگی‌های معمولی دیگر هم می‌آیند
رویش.»

«عجیبه! واقعن خیلی عجیبه! آن‌موقع که اینجا بودم یخچال فریزر و
تلویزیون رنگی که هیچی، یک لقمه نان هم به سختی پیدا می-
شد. حالا که خیلی چیزها هست...»
«حالا دیگر دلار آمده و دنیا خیلی عوض شده، عزیزم! خودت که توی
خارجی و بهتر از من می‌دانی...»
مرد حیران خشمگین جواب داد:

«چه چیزی را بهتر می‌دانم؟ مگر نشنیده‌ی چی گفتم؟ توی خارج
شب و روز دارم سگ‌دو می‌زنم. وقتم کجا بود که بفهمم توی دنیا
چی خبره. تازه، مگر من آنجا دارم زندگی می‌کنم؟ رفاه؟
خوشبختی؟ آدم سعی می‌کند توی آشغال‌دانی هم که شده

بخواهد تا کرایه‌خانه و پول خوابگاه ندهد و با کم‌ترین خرج، یک مقدار دلار جمع کند و بفرستدش خانه.»

زن صورت شوهرش را به نوازش گرفت و مهرورزان گفت:
«ممنونم، عزیزم! تو قهرمان منی. الهی قربان این دماغ قشنگت بروم... برای ما واقعن داری فداکاری می‌کنی! ولی... ولی... می-دانی چیه، دلار که نمی‌تواند برای زن جای مرد را بگیرد.»
«اه، فراموشش کن!...»

به دنبال نوازش‌های زن، مرد چمدانش را زمین گذاشت. او را به طرف خود کشید. در حالی که لب‌هایش را هوسناک می‌بوسید، دستش را داخل پیراهنش برد و پستانش را به نوازش گرفت. زن اگرچه میل شدیدی به نوازش و هم‌آغوشی داشت، اما خود را از او جدا کرد و گفت:

«چند دقیقه دیگر هم صبر کن! الان می‌رسیم خانه، عزیزم! تندتر بیا! زیاد وقت نداریم. از چند ساعت دیگر تا وقتی که مرخصی داری باید مثل مردهای دیگر پیش تک‌تک زن‌های همسایه بروی و به آنها برسی! وگرنه سر من هم همان بلایی می‌آید که سر خواهرت آمد!»

«ها؟ به زن‌های همسایه برسم؟ چه بلایی؟ برای خواهرم مگر اتفاقی افتاده؟»

«چیز واقعن خیلی بدی اتفاق نیفتاده، عزیزم! فقط خانم وقتی شوهرش سال پیش مرخصی آمده بود، در خانه‌اش را قفل کرد، نیاز همسایه‌ها را نادیده گرفت و نخواست شوهرش را با کسی تقسیم کند. آنها هم امان ندادند، دست‌جمعی هجوم بردند خانه‌اش، تا می-توانستند کتکش زدند و دست و پا و دهان بسته انداختندش گوشه-ای و به نوبت با شوهرش رفتند توی رختخواب. عجله کن بیا، عزیزم! نباید وقت باارزش‌مان را اینجا سر جاده هدر بدهیم!»

مرد که جلوگاه شلواریش کاملاً برآمده بود، هیجان ناشی از لمس پستان زن را فروخورد، کوله‌پشتی‌اش را جابه‌جا کرد، چمدان را برداشت و دوباره به راه افتاد و غرزد:

«لعنت به این خارج و هر چه دلار! چند سال دیگر هم تحمل می-کنیم. همین که وضع مالی مان یک‌خرده خوب شد، دیگر خارج بی‌خارج! به هیچ‌وجه. بهت قول می‌دهم.»

اینجا بود که کاسه‌ی صبر زن لبریز شد، تفاهمش را برای دوری و جدایی اجباری از دست داد و اشک‌ریزان گفت:

«چی؟ این بار هم می‌خواهی تنهایی بروی خارج؟ کورخوانده‌ی! ما هم هر جور شده باهات می‌آییم.»

«چی داری می‌گویی؟ شماها هم با من می‌آیید؟ خارج مگر شهر هرته؟ به این سادگی آدم را راه نمی‌دهند. در و دیوار و قوانین آهنین خودشان را دارند. دروازه‌هاشان حسابی بسته‌است. همه-جا، توی فرودگاه و داخل هواپیما، توی اتوبوس و قطار، توی بندر و ایستگاه راه‌آهن، سر جاده و خیابان و توی فروشگاه‌ها، آره، حتا توی توالتهایشان هم دوربین کار گذاشته‌ند و هزارچشمی مواظبند تا کسی وارد خاکشان نشود. هر حرکتی تحت نظره. هیچ پرنده یا پشه‌ای حتا نمی‌تواند بدون ویزا به آنجا راه پیدا کند. تو بغرما بگو من چطوری برای تو و پسرمان ویزا گیربیاورم؟ با کلی سگ‌دویی و عذاب و تحقیر و دوز و کلک و رشوه به مأمورین خودی و آنهایی که یک-جوری با سفارتخانه‌های خارجی بده‌وبستان دارند، توانستم یک ویزا برای خودم جورکنم. آنهم ویزایی که فقط با آن اجازه دارم برایشان روزمزدی یا سیاه و غیرقانونی برای حقوقی ناچیز کار کنم. سه ماه توی قبرستان، شش ماه توی مرده‌شورخانه، دو ماه توی تأسیسات رفع و دفع آشغال، چند ماهی توی جاده‌سازی، یک روز اینجا توی آشپزخانه‌ی این رستوران، یک روز آنجا توی آشپزخانه‌ی آن رستوران... بدون حق بیمه و سایر حقوق و مزایای بازنشستگی که معمولن به یک کارگر بومی تعلق می‌گیرد. تازه، هر کون‌نشوری با دیدنم می‌گوید: خارجی گُه!»

ناگهان زمین زیر پای زنش خالی شد. او تاکنون تصور زیبایی از خارج در ذهن داشت. وامانده مفاغش را گرفت و گریان گفت:

«ولی توی فیلم‌ها که زندگی در خارج همیشه خیلی قشنگ به نظر می‌رسد؟»

«آره، این خارج لعنتی در واقع در مقایسه با کشور ما خیلی قشنگه. اما فقط برای خارجی‌ها، نه، منظورم البته خارجی‌ها نیست، ما آنجا خارجی هستیم. منظورم فقط برای آنهایی که در آنجا به دنیا آمده‌ند و به آنجا تعلق دارند. آدم‌ها توی خارج با هم دارند توی صلح و صفا زندگی می‌کنند. هر کس آزاده هر کاری که دلش خواست انجام بدهد. آنها حتا می‌توانند رییس جمهورشان را خودشان تعیین بکنند، آنهم فقط برای یک چند سالی. توی کشورشان چند تا حزب متفاوت هست. همه با هم دولت را تشکیل می‌دهند. دولت همیشه طرف شهروندهاست و باید در خدمت آنها باشد. آدم اجازه دارد از دولت انتقاد بکند، آره، حتا بهش فحش بدهد، بدون آنکه به خاطرش مجازات بشود. نه مثل کشور ما که یکی خودش را رهبر و رییس‌جمهور و دست‌خر ابدی و الهی قلمداد می‌کند و ما هم مجبوریم مطیع و گوش به فرمان او و دارودسته‌اش باشیم.»

«می‌بینی؟ با این حال، زندگی توی خارج بهتر از اینجاست.»

«اخ! متوجه‌ام نیستی. هر خارجی خارج نیست. خارج و کشورهای خارجی زیادی وجود دارد. خارجی‌ها هم همیشه خارجی نیستند. مثلاً ما توی کشور خودمان خارجی نیستیم، ولی در یک کشور خارجی چرا. ما آنجا غریبه‌ایم، غریبه. می‌فهمی؟ درست مثل توریست‌ها که با نحوه‌ی عجیب و غریب زندگی‌شان پیش ما غریبه‌اند، ما هم آنجا در خارج غریبه‌ایم. اما غریبه‌هایی که غیرقانونی و برای دستمزدی خیلی کم کار می‌کنند. یعنی ما آنجا پول خرج نمی‌کنیم، بلکه در آنجا پول درمی‌آوریم و می‌فرستیمش به کشور خودمان. کوتاه و مختصر و مفید بگویم: ما آنجا کار مردم‌شان را می‌دزدیم. برای همین آنها از ما خوش‌شان نمی‌آید. تو از یکی که نان از دهان تو و خانواده‌ات بقاپد، خوشت می‌آید؟»

زن اشک‌هایش را از صورت پاک کرد. اینک موقعیت دشوار زندگی شوهر در خارج برایش به عین آشکار شده بود. بعد از سکوت کوتاهی در مسیر خانه پرسید:

«یعنی خیلی دلت می‌خواهد دیگر نروی خارج؟»

«از خدایم است. باورکن!»

«بیخود! به هیچ‌وجه. اینجا به قول مادرت زیر زن‌های حریص و حشری سخته می‌کنی. حالا اگر نمی‌توانی من را با خودت ببری، زیاد مهم نیست، ولی پسرت را هر جور شده باید از اینجا دربری! جاننش اینجا در خطر. نمی‌دانی پسر بچه‌هایی که اسیر زن‌های حریص می‌شوند، بعد از مدتی چه جوری به نظر می‌رسند! قدشان حسابی رشد نمی‌کند، کمرشان خمیده می‌شود، صورتشان چین و چروک برمی‌دارد و دایم می‌نالند که سمت چپ زیر شکم‌شان تیر می‌کشد. چی بگویم برایت؟ تو که ندیده‌ی. عین‌هو اسکلت. به خدا تا چشم به هم بزنی بچم را قاپیدند! وای خدا... دلم شور می‌زند برایش! توی خانه تنهاست... تندتر بیا دیگر، عزیزم!»

مرد به ولایت برگشته در حالی که قدم‌های بلندی برمی‌داشت، مشکوک از زنش پرسید:

«بینم! توی این چهارسالی که من نبودم، تو هم...»

زنش که منظور او را فهمیده بود، حرفش را قطع کرد و تأکیدکنان گفت:

«نه. به خدا قسم می‌خورم! گفتم که همه‌ش باید مواظب پسرمان باشم تا نقاپندش.»

مرد متحیر زیر لب آهسته با خود غرغر کرد:

«عجیبه! کار دنیا اصلن حساب و کتاب ندارد. توی خارج کار و پول هست و زن نیست، اگر هم باشد، برای پنج دقیقه می‌خواهد حقوق پنج روزت را به جیب بزند. اینجا برعکس...»

با نزدیک شدن به خانه، زن که از دور با نگرانی آن را می‌پایید، ناگهان هراسان از حرکت بازایستاد، بعد چمدان و شوهرش را داخل کوچه ول کرد. شتابان به سوی در دوید و سراسیمه فریادکشید: «در را از پشت قفل کرده بودم. خدایا، بچم؟!...»
و در حالی که گریان نام پسرش را بلند صدا می‌زد در سراسر خانه به جستجویش پرداخت.

پدر نگران با شنیدن آن‌همه اخبار عجیب، ناپیدی پسر و گریه و زاری زنش ابتدا لحظه‌ای گیج و سردرگم و بی‌عمل سر جا خشک-اش زد. بعد، بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد، به هر گوشه‌ی خانه که احتمال می‌رفت فرزندش بتواند آنجا مخفی شده باشد، سرک کشید. در خاتمه، با سپری شدن مدتی جستجوی بی‌حاصل، به پستویی که سال‌ها پیش وسایل مهمش را آنجا جاسازی کرده بود، رفت. با عجله بین خرت و پرت‌هایش گشت، بسته‌ای را به دست گرفت و آن را با احتیاط گشود. تپانچه‌ی کهنه‌ای جلو چشم‌هایش ظاهر شد. پرهی سمت چپ بینی‌اش از فرط عصبانیت شروع کرد به لرزیدن. لحظاتی بعد، بی‌آنکه به کاری که انجام می‌داد چندان بیندیشد، به طرف در خانه شتافت. با پا گذاشتن به داخل کوچه اسلحه‌اش را بالا گرفت، تیری در هوا شلیک کرد و داد کشید: «آهای... پتیاره‌ها! بچم را به‌ام پس بدهید! وگرنه خون راه می-اندازم!...»

زن همسایه‌ی اولین خانه‌ی سمت راست با شنیدن صدای شلیک گلوله و فریاد مرد، از گوش سپردن به دیوار دست‌کشید و کنجکاو به داخل حیاط دوید. از زن همسایه‌ی خشمگین، او که در تمام چند دقیقه‌ی پیش یک بند نام پسرش را فریاد می‌کشید، اکنون دیگر صدایی نمی‌آمد. سرش را به طرف خانه‌ی همسایه‌ی سمت راست خود گرفت. این زن همسایه نیز در حیاطش بسر می‌برد و همین‌که او را دید، شوخی‌کنان گفت:

«اوه، اوه! چه بلایی به جان‌ش افتاده؟ امیدوارم زن دیوانه‌ی خودش را نکشته باشد!»

زن همسایه‌ی اولی دوباره با احتیاط نگاهی به حیاط همسایه سمت چپ خود انداخت تا مطمئن شود که کسی آنجا نیست. بعد به طرف همسایه سمت راست خود برگشت و آهسته زمزمه کرد:

«نه. با زن خودش هنوز مشکلی ندارد. خاک تو سرش، بی‌غیرت! مردیش را انگار توی خارج جا گذاشته، عوضش هفت‌تیر گرفته دستش. صبرکن، حالا شروع می‌شود. ما یک فیلم وسترن زنده همین‌جا توی محله می‌بینیم.»

«جدی؟ هیچی نشده رفتی سراغش و قاپش زدی؟»

زن همسایه‌ی نخستین خانه‌ی سمت راست احساس کرد که همسایه‌اش متوجه او نشده است، به همین خاطر کمی بلندتر گفت:

«نه. منظورم این نبود.»

همسایه‌اش به شوخی شروع به سرزنش‌اش نمود:

«این دیگر بی‌انصافیه. قرار بود تا غروب امروز مال زن بیچاره‌ی خودش باشد، بعدش نوبت تو بود. اوه، اوه! قانون‌شکنی کردی. به همین خاطر قبل از تو نوبت به من می‌رسد.»

همسایه‌ی بدفهمیده شده به پرچین نزدیک‌تر شد و توضیح داد:

«نه، جانم! این جور که تو خیال می‌کنی نیست. بی‌عرضه حتا پنج دقیقه به زن خودش هم نرسیده. از وقتی که آمده یک بند دارند پسرشان را صدا می‌کنند. یکی از ماها انگار بلندش کرده.»
«اوه، چه بابای غمخواری! لابد می‌ترسد پسرش نتواند از پسرش بربیاید؟»

«هاهاها... هر کی بلندش کرده، نوش جانش!»
«نه. کوفتش بشود، الهی! من خودم یک نقشه‌هایی برایش کشیده بودم. حیف شد! خیلی حیف شد! یک ناقلایی پیش‌دستی کرده.»

«حسرتش را نخور، جانم! دیر یا زود نوبت به ما هم می‌رسد. اصل بلندکردنش بود. مگر مادرش یک ثانیه چشمش را می‌بست؟ داریم چهارچشمی مواظبش بود. هاهاها... حیوانکی نمی‌خواست قبول کند که پسر دل‌بندش مرد شده!»

«ناقلا! خیلی خوش می‌خندی! نکند این شاهکار خودته؟ نوش جان! فقط راستش را به‌ام بگو!»

«نه، به خدا! اگر باور نداری سریع یک تک پا بیا پیش ما و نگاه کن!»
«اه... چه حرف‌ها! البته که باورت می‌کنم. حیف! پس تو هم مثل من سرت کلاه رفته؟ خودمانیم آ... این ناقلا هر کی که هست به این زودی طعمه‌ش را دست من و تو نمی‌دهد. حیف شد! چقدر دوست داشتم خودم اولین کسی بودم که عشق‌بازی یادش می‌دادم!»

«هاهاها... کجای کاری تو، جانم؟ این جور چشم و گوش بسته هم که تو خیال می‌کنی، نبود.»

«که این‌طور؟ پس تو قبلن باهاش وررفته بودی؟»
«من نه، حیف! تو واقعن نشنیدی؟ درست از روزی که مادرش با عمه‌جانش حرفش شد، شش‌دانگ حواسش به پسرشه.»
«چطور؟»

«می‌گویند که با هم رفته بودند خانه‌ی مادر بزرگ. از قرار معلوم عمه‌جان خُل مزاجش هم آن روز دست دخترش را گرفته بود و آمده

بود آنجا. مادر از عالم بی‌خبر سرگرم گفتگو با مادر بزرگ بود که ناگهان شنید بچه‌ش بلند "آخ!... اوخ!" می‌نالند. می‌دود طرف اتاق خواب و می‌بیند آنچه را که نمی‌بایست می‌دید. دخترک عمه‌خانم داشت با دودول پسرش ورمی‌رفت و ظاهرش خود عمه‌خانم هم تماشا می‌کرد...»

«گوش شیطان کرا! خدا نکند! این دیگر تقریباً مثل زنا با محارمه. آره، گناهست.»

«بععله. این عمه‌خانومه مشنگه. از وقتی که ما به خاطر قضیه‌ی شوهرش تنبیه‌ش کردیم، کاملن عوض شده.»

«ای وای! ای وای! این هم عاقبت کسی که مدت‌ها با کسی نخواییده باشد.»

«درست همین‌طوره که می‌گویی. آدم‌هایی که بعضی اوقات با کسی سکس درست و حسابی ندارند، مخ‌شان گیر پیدا می‌کند. تقصیر خودشان. کی مانع هم‌خوابی پنهانی یک زن شوهردار با مردی دیگر می‌شود، وقتی که شوهرش مدت‌ها پیشش نباشد یا که نتواند حسابی ارضایش کند؟ خدای مهربان ما بی‌گمان مانع نمی‌شود، فقط حماقت خود شخص.»

«یک مقدار زیادی ترس هم مانعش می‌شود، این‌طور نیست؟»

«چرا. اما من منظورم اینه که چرا ریاضت جنسی بکشیم و جانمان را عذاب بدهیم؟ تا بعدش بیماری افسردگی بگیریم و قرص ضد یأس قورت بدهیم؟ این زندگی کوتاه ما فقط یک امتحانه، جانم! خدای مهربان ما را فرستاده روی زمین تا امتحانمان بکند که آیا قادریم خوشبخت باشیم یا نه. آنهایی که در این زندگی زمینی عرضه‌ی شادی و خوشبختی را ندارند توی آن دنیا به بهشت راه داده نمی‌شوند. چرا بروند بهشت؟ تا آنجا آه و ناله بکنند و حال دیگران را از لذت و شیرین‌کامی آسمانی بهم بزنند؟»

مرد مسلح وقتی متوجه شد که همسایه‌ها به صدای تیر و فریادش اعتنایی نمی‌کنند و کسی از خانه‌اش بیرون نمی‌آید، خشمگین‌تر شد و بلندتر فریاد کشید:

«روزگارتان را سیاه می‌کنم، پتیاره‌ها! فکر کرده‌ید می‌گذارم به این راحتی به بچه‌م تجاوز بکنید؟ خواهید دید چه بلایی سرتان می‌آورم! من سال‌ها توی خارج جان‌کندم تا چند دلار پول در بیاورم و توی این خراب‌شده با زن و بچه‌م زندگی کنم. شماها از نبودنم سوءاستفاده می‌کنید و می‌روید سراغ بچه‌م...»

زن همسایه‌ی روبرو در خانه‌اش را نیمه‌باز کرد، با احتیاط سرش را بیرون آورد و پرسید:

«چی شده؟ چرا دادوقال راه‌انداخته‌ی؟»

مرد مسلح از اینکه می‌دید بالأخره کسی واکنش نشان می‌داد کمی آرام شد:

«پسر، پسر را دزدیده‌ند!»

«آخ، پسر. فکر کردم کسی مرده یا که اموالت را دزدیدند. پسر حتمن دارد یک گوشه‌ای با بچه‌ها بازی می‌کند!»

«شما پسر را آخرین بار کی دیدید؟»

همسایه‌ی اولی با خنده‌ریسه به همسایه‌ی دومی گفت:

«هاهاها... خاک تو سرش! اینهمه سال دارد توی خارج زندگی می‌کند، باز چیزی از فیلم‌های کارآگاهی یادنگرفته. باید پرسد: ساعات پیش کجا بودید؟ شاهد دارید؟ و بعد پرسد: آخرین بار کی، کجا او را دیدید؟»

«آخ، جان! واقعن ما امروز یک فیلم جنایی داریم! من عذرم موجه است. با تو توی ایستگاه قطار بودم.»

«من هم همین‌طور. ما هر دو تاملان بهانه‌ی خوبی داریم. چه خوب شد! بالأخره یک فیلم جنایی هیجان‌انگیز! آنهم زنده توی ده خودمان! جانمی! میمی هرگز بی فیلم جنایی نمیره بخوابه! هرگز نمیره بخوابه!...»

او هنگامی که شاد و خندان "میمی هرگز بی فیلم جنایی نمیره به خوابه!..." را آهسته پیش خود می‌خواند، تنش را نیز رقصان به حرکت درآورد.

در دومین خانه‌ی روبروی خانواده‌ی درگیر و گرفتار نیز کمی باز شد و زنی سرش را با احتیاط به طرف کوچه بیرون آورد، نگاهی گذرا به مرد مسلح انداخت، بعد ترسان به طرف زن همسایه‌ی بغلی‌اش که قبل از او در خانه‌اش را گشوده بود، برگشت و پرسید: «چی شده؟»

«هیچی. پسرش خانه نیست. فکر می‌کند دزدیدنش.»
زن همسایه‌ی اولین خانه‌ی سمت راست گفتگویش را با همسایه‌ی دیگر در حیات قطع کرد و کنجکاو به طرف در رفت. او نیز اندکی در را گشود و رو به مرد مسلح مسخره‌کنان گفت:
«برو پیش عمه‌ی دیوانه‌ش! آنجا اگر نبود برو سراغ پیرزن‌ها! من و سایر زن‌های جوان، مثل زنت، آمده بودیم استقبال تو و مردهامان!»
مرد خشمگین قدم‌هایش را تند کرد و از روی واماندگی گفت:
«اگر پیش خواهرم پیدایش نکردم، یکی یکدانه گلوله حرام هر کدام-تان می‌کنم! اول از همه می‌آیم سراغ تو، پتیاره!»
زن جوان جا خورد. او هرگز انتظار چنین واکنش تند و خشنی را نداشت. هراسان نفس عمیقی کشید و با لحنی ملایم گفت:
«وا! چه خط و نشان کشیدن‌ها! رفتی خارج این‌جور چیزها را یادگیری؟»

بی‌آنکه منتظر جواب بماند سرش را به عقب برگرداند و در را سریع پشت سر خود بست. بانوی مسنی که به نظر می‌رسید مادر این زن جوان باشد و در تمام این مدت ماجرا را پیگیری می‌کرد، ملامت‌کنان گفت:

«با او شاخ به شاخ نشو، دخترم! ما چیزی جز زندگی صلح‌آمیز با همسایه‌هامان نمی‌خواهیم.»
«من کاری نکردم، مامان! دیوانه شده.»

«دلیل هم دارد که دیوانه بشود! اول خواهرش را دیوانه کردید، حالا سعی می‌کنید همین بلا را سر خودش هم بیاورید! این دیگر شوخی و بازی نیست، دختر! کاملن جدیه. به قیمت جان شماها تمام می‌شود. نمی‌بینی اسلحه گرفته دستش؟ لعنت بر جان شیطان! می‌خواهی دختر کوچولویت را من بدون مادرش بزرگ کنم؟»

«نگران نباش، مامان! من واقعن در ناپدیدشدن پسرش دست ندارم. به خدا!»

«این شد یک حرفی. خب، حالا بیا بالا و دیگر هم تحریکش نکن!...»
همسایه‌ی دیگر که کنار پرچین در حیاط ایستاده بود صدایش زد:
«بیا اینجا ببینم!»

به طرف پرچین رفت. زن همسایه از او پرسید:

«اسلحه‌اش واقعییه؟»

«من از کجا بدانم؟ خشمش اما به هر صورت واقعییه! اگر پسرش پیدا نشود، می‌خواهد برای هر کدامان یک گلوله حرام کند!»

«به ما چه؟ ما که اصلن کاری به کارش نداریم.»

«خب، برو بیرون و خودت شخصن همین را بهش بگو!»

«نه. چرا من بگویم؟ تو را حسابی ترسانده، نه؟»

«راستش را بگویم، آره. تو حدس می‌زنی کی می‌تواند پسرش را قاپیده باشد؟ باید فورن باهاش رابطه برقرارکنیم و متقاعدش کنیم پسره را ول کند. پدرش اهل شوخی نیست و نمی‌شود رویش حساب کرد. یک اسلحه گرفته دستش...»

زن همسایه‌ی دومین خانه‌ی سمت چپ که تا چند دقیقه پیش با شوهر تازه از راه رسیده‌اش مشغول معاشقه بود، بی‌آنکه در را باز کند، از داخل حیاط پرخاش کرد:

«خوبه! خوبه! بیهوده هارت و هورت نکن! شوهر من هم مثل تو تازه از خارج برگشته، معرفتش را می‌بینی؟ پیش زن‌های تنها و بی-شوهر همسایه دارد انجام وظیفه می‌کند. تو چی؟ هفت تیر گرفتی

دستت داری مزاحم آرامش مردم می‌شوی. خجالت بکش! نکند تنت می‌خارد برای سروکار با ژاندارمری؟»

بانوی پیری از اولین خانه‌ی سمت چپ در خانه‌اش را گشود، با جرأت وارد کوچه شد و دلجویانه گفت:

«چرا داری برای خودت دردسر درست می‌کنی، پسرم؟ تو که قبلن هفت‌تیرکش و اهل دعوا و مرافعه نبودی! برای پسر توی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. حتمن دارد یک گوشه‌ای توی محله با بچه‌های دیگر بازی می‌کند. یا که شاید رفته پیش پدر و مادر خودت. زنت زیادی جوش می‌زند و بیهوده دلواپسه. زن خوبیه، اما از وقتی که تو اینجا نیستی جنون تعقیب زده به سرش. پیش خودش خیال می‌کند که همه‌ی زن‌های جوان دنبال پسرش هستند و ممکنه اتفاق بدی برای بچه‌ش بیفتد. بهمین خاطر طفلک بیچاره را توی خانه زندانی می‌کند. کدام آدم عاقلی همچین کاری با بچه‌ش می‌کند؟ آهای... همسایه‌ها بیاید بیرون پسرش را پیدا کنیم!»

مرد خشمگین تُو صدایش را پایین آورد و کمک‌جویان رو به بانوی پیر گفت:

«این انصافه؟ شما یک چیزی بگویند! واقعن این انصافه؟ مثل خر توی خارج جان می‌کنم تا برای بچه‌م یک آینده‌ی بهتری بوجود بیاورم. زنهای دیوانه‌ی اینجا از نبودنم سوءاستفاده می‌کنند و می‌روند سراغ پسر خردسالم. اگر به من و خانواده‌م رحم ندارند، حداقل به بچه‌های خودشان رحم کنند. وقتی به پسر بچه‌ها تجاوز می‌کنند، آنها مریض می‌شوند. بعد دخترها دیگر هیچ امکانی ندارند تا با یک مرد سالم آشنا بشوند. چرا اینها آینده‌ی بچه‌های ما را خراب می‌کنند؟ آخ، خدایا! چرا آخر؟ چرا؟ نمی‌فهمم...»

بانوی پیر ابتدا گذاشت او هر آنچه را که در دل داشت بیرون بریزد تا خشم‌اش فرو بنشیند. لحظاتی بعد حرفش را قطع کرد و همچنان دلجویانه گفت:

«آخ، چه فکرها می‌کنی تو، پسرم! این قدر جوش نزن! پسر ت را هیچ‌کس ندزدیده. تازه اگر یک زن تنها و بی‌کسی پسر ت را پیش

خودش برده باشد، حتمن هوایش را دارد، از دل و جان تر و خشکش می‌کند. اگر ببیند بچه است و ازش کاری برنمی‌آید، سر به سرش نمی‌گذارد. خون خودت را دیگر کثیف نکن! تا حال توی محله‌مان هرگز اتفاق نیفتاده که پسر بچه‌ای از طرف زن‌ها صدمه‌ای دیده باشد. دخترم هم دو تا پسر دارد. هر دو تاشان تقریباً همسن و سال پسر خودت. طفلکی‌ها حتا پدر هم ندارند. تو که پدرشان را می‌شناختی. مرده. برای آنها تا حال اتفاق بدی نیفتاده. حالا چرا باید برای پسر تو اتفاق بدی بیفتد؟ برو خانه، یا که برو پیش پدر و مادرت! شاید پسرت رفته پیش آنها! قبلن خیلی با علاقه پیش مادربزرگش می‌رفت. اگر آنجا نبود خودم به تنهایی پیدایش می‌کنم و صحیح و سالم برش می‌گردانم خانه. برو، پسر! برو!»

پدر نگران خیلی دوست داشت حرفهای بانوی پیر را باور کند، اما به شدت دلتنگ پسرش بود. بخصوص تصویری که زنش از پسرهای تجاوزشده بوسیله‌ی زن‌های حشری به او داده بود جلو چشمانش زنده شد: نابهنگام پیر، با کمربند کج و خمیده، چهره‌ای پر چین-وچروک، زجرکشان از دردی در ناحیه‌ی چپ زیر شکم، چرا که با آنها بیش از اندازه رابطه‌ی جنسی انجام گرفته بود. فرزند او، غرور و سربلندی و همه دار و ندار زندگی‌اش به‌زودی می‌بایست چنین و مثل یک اسکلت به نظر می‌رسید؟ نه. باید مانع می‌شد. غمزده فریادکشید:

«به خدا بی‌انصافی! چهارسال آرزو که بچهم را ندیده‌م. آهای... ای کسی که بچهم را دزدیده‌ی، نگذار اینجا حمام خون راه بیفتد! این خط و این نشان! من...»

مرد نیم‌برهنه‌ای که دو زن جوان نازک‌پوشیده و آراسته‌ای او را نوازش‌کنان به درون خانه می‌کشیدند و مانع بیرون رفتنش بودند، با تقلا داخل کوچه شد و نگران گفت:

«هفت‌تیرت را قایم کن، احمق! مگر خل شده‌ی؟ تا چند لحظه دیگر سر و کله‌ی ژاندارم‌ها اینجا پیدا می‌شود. می‌خواهی هر چه دلار که توی خارج از نان دهانت زدی و جمعش کردی را دو دستی

تقدیم‌شان کنی؟ پسرت را من پارسال دیدم. دیگر بچه نبود. در این مابین حتمن یک پا مرد شده و حالا دارد با دختری حال و حول می‌کند. تو چه کار داری می‌کنی اینجا؟ ها؟ یکی بزمن سرت تا عقلت سر جایش بیاید؟ برو به وظایف مردانگیت برس و بعد از چهار سال خرجمالی و ریاضت‌کشی توی خارج یخورده از زندگی لذت ببر! برو گم شو دیگر، مرد حسابی!»

مرد مسلح با شنیدن صدای دوست همکارش کمی آرام شد، با اینهمه گفت:

«پسر من هنوز دوازده سالش تمام نشده. بچه و حال و حول؟»
«انگار فشار کار توی خارج فراموش‌خاطرت کرده! تو اگر یادت نیست، من هنوز خوب به یاد دارم. یازده-دوازده سالم که بود با دیدن برآمدگی سینه‌ی دخترها حسابی هوایی می‌شدم. برو خانه اول به زنت برس و بعدش بیا سراغ این جگرها! فکرکن که خدا بخاطر سال‌ها ریاضت‌کشی و محرومیت در خارج حالا چنین موهبتی نصیب کرده! جان تو تا چشم به هم بزنی این چند هفته مرخصی مثل رعد می‌گذرد و بعد می‌زنی توی سر خودت که چرا اُمَل‌بازی درآوردی. مگر یادت رفته که زن‌های خارجی محل سگ‌مان هم نمی‌گذاشتند؟ صادقانه، چند بار خانم‌های شهرنو بهت گفتند: "خارجی نه!... خارجی گم شو!" حالا ناشکری نکن! تو را خدا ببین این جگرها اینجا برایمان چه جوری سنگ تمام می‌گذارند تا...»

دو زن همراه سرانجام موفق شدند مرد نیم‌برهنه را به داخل خانه ببرند. صدای قهقهه خنده‌ی هوس‌انگیز آنها مرد وامانده‌ی پسرگم‌کرده را از ادامه‌ی جستجوی فرزند به تردید واداشت.

چهار

مرد مسلح چند قدمی به طرف خانه‌اش برداشت، اما ناگهان مردد از حرکت بازایستاد و بعد مسیرش را تغییر داد.

«نه. این زن ونگ‌ونگو را در حال حاضر به هیچ‌وجه دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. روزگرم را سیاه می‌کند. بهتره اول بروم پیش پدر و مادرم! همه چیز را این زن همیشه سیاه می‌بیند، همه چیز را. پیرزن همسایه می‌گفت چی زده به سرش؟ جن.. جنون... تعقیب جنی، نه، جنون تعقیب یا همچین کوفتی زده به سرش. همیشه یک مرضی داشت. قبلن سردرد، حالا این کوفت. بله، بعله، که زن خوبیه، فقط در دلواپسی برای پسرش مبالغه می‌کند. زکی! اصلن مبالغه نمی‌کند. همیشه همین‌جوری بود. قبل از رفتنم به خارج هرگز میل درست و حسابی برای هم‌خوابی نداشت. حالا بعد از چهار سال سگ‌دویی توی غربت برگشتم خانه، بین چه دسته‌گلی به آب داده! پسرم گم شده. زنیکه‌ی پدرسوخته نمی‌توانست بچم را همراه خودش بیاورد ایستگاه؟ آخر چرا پسرک بیچاره را توی خانه حبس کرد؟ مادر خودم هرگز با من چنین رفتاری کرد؟ ابدن. هرگز. یعنی چه؟ باورم نمی‌شود. پسرم حتا اجازه ندارد برود پیش پدربزرگ و مادربزرگش؟ اوه، خدای آسمان‌ها...»

مرد مسلح دوباره از حرکت بازایستاد و هراسان به تپانچه‌ای که در دستش بود، نظر انداخت.

«چه کار کردم؟ لعنت بر شیطان! شلیک کردم؟ تر زدم. حسابی تر زدم. حالا اگر ژاندارم‌ها بو ببرند چه خاکی بر سرم بریزم؟...»

از ترس تپانچه را زیر پیراهنش پنهان کرد و با درماندگی به سرعت قدم‌هایش افزود.

غرق در افکار و نگرانی‌هایش ناگهان متوجه زنی در حاشیه‌ی جاده شد. زن جلو در خانه‌اش زیر سایه‌ی درخت سیبی نشسته بود و دانه‌های لوبیا را از پوسته جدا می‌کرد.

«سلام! شما امروز پسرم را ندیدید؟»

«سلام! اوه، شما ییید! حالتان چطوره؟ کی برگشتید؟»

«ممنون! خوبم. امروز. امروز برگشتم. پسرم. پسرم گم شده. شما امروز اتفافی ندیدینش؟»

«اوه، خدا مرگم بدهد! شما چقدر عصبی هستید! خیلی وقته که نه خانمتان و نه پسران را ندیدم. چه خبر شده؟ حال خانمتان خوبه؟»

«راستش را بخواهید، نه. فعلن حال و روزمان خیلی بده. زنم پسرم را خانه گذاشت و تنهایی آمد ایستگاه قطار دنبالم. خانه‌ی ما را دزد زده. پسرکم را برداشتند با خودشان بردند.»

«آخ، چه حرفها؟ پسران که دیگر بچه نیست. از این گذشته، تا حال توی محله‌مان هرگز بچه‌ای گم نشده. تا چندی پیش با دخترم توی یک کلاس درس می‌خواند. می‌گویند که خانمتان اکثر اوقات او را توی خانه زندانی می‌کند و حتا نمی‌فرستدش ده همسایه مدرسه! اینکه کار درستی می‌کند، من شک دارم. اما، شاید خانه‌تان را دزد زده، بلکه پسران قفل در را بازکرده و زده بیرون؟ همچین کاری از بچه‌ها بعید نیست، اگر آدم حبس‌شان بکند.»

«چی؟ پسرم دیگر نمی‌رود مدرسه؟»

«ببخشید! راستش را اگر بخواهید، دقیق نمی‌دانم. دخترم چند ماه پیش برایم تعریف کرد که پسران دیگر مدرسه نمی‌آید. از پدر و مادر خیلی نگرانتان هم شنیدم که خانمتان نمی‌گذاردش حتا تنهایی یک تک پا برود پیش آنها. تقریبین همه توی این ده از رفتار خیلی تند خانمتان خبر دارند. مادر بیچاره حق هم دارد. آخ... خدا مرگم بدهد! ای‌کاش من هم به موقع از بچه‌م مراقبت کرده بودم!»

پدر وامانده اینک از زنش به سختی غضبناک گشت. او هرگز برایش تعریف نکرده بود که چنین خشن با پسرش رفتار می‌کند. با خود بلند گفت:

«چنین چیزی ممکن نیست. پسرم را نمی‌گذارد برود مدرسه؟»

زن که به جدا کردن دانه‌های لویا می‌پرداخت، دچار عذاب وجدان شد. ترسید مبدا چیز اشتباهی در مورد همسر او گفته باشد. اکنون خود را مخاطب پنداشت و درصدد تصحیح گفته‌هایش برآمد: «جدن دقیق نمی‌دانم. دخترم بهتر خبر دارد. حالا بیرون با بچه‌های همسایه سرگرم بازی. هر وقت برگشت، ازش می‌پرسم. ولی شما را به خدا این قدر دلواپس پسران نباشید! توی ده ما هیچ‌پیش نمی‌شود. دستکم به این زودی هیچ‌پیش نمی‌شود.»

اگر زنش آنجا بود، بی‌گمان سیلی محکمی حواله‌اش می‌کرد، چرا که از اعتمادش سوءاستفاده کرده بود. همچنان بلند پیش خود غرید:

«زنیکه‌ی لعنتی! پسر من را نمی‌گذاری برود مدرسه؟ من پس توی خارج برای چی جان می‌کنم؟ ها؟ تا بچه‌م برود مدرسه آموزش ببیند و فردا یک شغل درست و حسابی گیرش بیاید. باید اول بروم خانه حسابش را بگذارم کف دستش...»

«زن بیچاره‌تان تقصیری ندارد. دیده که چه بلایی سر بچه‌های دیگر، مثلن سر پسر من، آمده. به همین خاطر بچه‌ش را از روی ناچاری توی خانه حبس کرده.»

پدر دلواپس ناگهان در مورد پسر آن زن کنجکاو شد و پرسید:

«چه بلایی سر پسران آمده؟ واقعن شده مثل اسکلت؟»

«هنوز مثل اسکلت به نظر نمی‌رسد. اما دست و پا و حتا گردنش از سوزن ریش ریش شده! اوه، ای خدای قادر و متعال! من را به خاطر کدام گناهم این‌جور سخت عذاب می‌دهی؟ آدم‌های دیگر می‌روند دزدی، دروغ می‌گویند، فریب می‌دهند، می‌کشند و ویران می‌کنند، سر آنها هیچ بلایی نمی‌آید. اما سر من...»

زن اشک‌ریزان زارزار زد زیر گریه. مرد دلش به حال او سوخت. دلجویانه گفت:

«گریه نکنید! این زن‌های حشری برای اعمالشان باید تقاص پس بدهند! به شما قول می‌دهم! لعنتی‌ها بچه‌های بیچاره را حتا با سوزن زخمی هم می‌کنند؟»

زن از گریستن بازایستاد، اشک‌هایش را پاک کرد، خوشه‌ای لوبیا در دست گرفت و در حالی که به دانه کردن آن می‌پرداخت، گفت: «اخ، شما و پیش‌داوری‌هاتان در مورد زن‌های بی‌کس و تنها! دارید اشتباه می‌کنید. هیچ زنی پسر را با سوزن ریش ریش نمی‌کند. او خودش خودبه‌خود رگ‌هایش را داغان می‌کند.»

پدر وامانده حیرت‌زده پرسید:

«چی؟ خودش خودش را زخمی می‌کند؟ پدرش، پدرش کجاست؟ کجاست شوهرتان؟»

«واقعن نمی‌دانید شوهرم کجاست؟»

«نه. کجاست؟ او هم خارجه؟»

«واقعن هنوز از بدبختی ما خبر ندارید؟»

«نه، جان پسرم نه. چه اتفاقی افتاده؟»

«شما را به‌خدا سر به سرم نگذارید! هر کسی توی این ده سه ساله که می‌داند شوهرم بی‌گناه دارد زندانی می‌کشد.»

«واقعن خیلی متأسفم! جدی روحم خبر نداشت. توی خارج آنقدر درگیر مشکلاتم بودم که اصلن چیزی از اینجا نشنیدم. همین زن‌های دیوانه باعث شدند تا شوهرتان حالا توی زندان باشد؟»

«شما را به خدا از توهین به زن‌ها دست بردارید دیگر! شوهرم توی پایتخت مشغول کار بود. آنجا دم خیابان سیگار و فندک و دستمال کاغذی و خرت و پرت‌های دیگر می‌فروخت. با چند تا از همکارها و آشناهایش دست‌جمعی توی یک خانه زندگی می‌کرد. هر سه ماه یک‌بار برمی‌گشت ده و پول خوبی برایمان می‌آورد. با آن می‌شد یک‌جوری از پس خرج و مخارج زندگی برآمد. یک‌بار یکی ازش پرسید که می‌تواند بسته‌ای را پیشش امانت بگذارد، پسرعمویش بعدن می‌آید آن را می‌برد. شوهر خوش‌باورم گول خورد. آن نامرد غریبه پاکتی سیگار ازش خرید و انعام خوبی هم بهش داد. پسرعموی آن نامرد مدتی بعد آمد و بسته‌ی امانتی را گرفت. یک هفته بعد از آن ماجرا دوباره سر همان نامرد با همان تقاضایش پیدا شد. این دفعه یک بوکس سیگار از شوهرم خرید و دوباره انعام خوبی هم بهش

داد. یک مدتی این ماجرا هر هفته اتفاق می‌افتاد. تا اینکه روزی آژانها برای بازرسی سراغ شوهر بی‌گناهم آمدند، درست همان روزی که بسته‌ی امانتی برای پسرعموی آن نامرد آنجا گذاشته شده بود. آژانها بازش کردند و توپش کلی موادمخدر پیدا کردند. به دنبال آن شوهر از عالم بیخبرم دستگیر شد و افتاد توی هلو فدان‌ی. به هفت سال حبس محکومش کردند. شوهر بیچاره‌م پول نداشت برای خودش یک وکیل بگیرد تا بی‌گناهی‌ش را ثابت کند. هیچ‌کس باورش نکرد که روحش از خرید و فروش موادمخدر به هیچ وجه خبر نداشته. هر وقت که به ملاقاتش می‌روم، از بی‌گناهی خودش می‌نال. توی مملکت ما این‌جوریه دیگه: پول نداشته باشی، وکیل گیت نمی‌آید، وکیل نداشته باشی، عدالت بی‌عدالت.»

پدر وامانده لحظه‌ای پسر خود را از یاد برد و حیران گفت:

«اوه، این واقعن یک داستان وحشتناکیه! باورکردنی نیست! این روزها دیگه نمی‌شود به کسی اعتماد کرد. آن غریبه و پسرعمویش توی زندان به ملاقات شوهرتان نرفتند و سعی نکردند یک‌جوری کمکش کنند؟»

زن متعجب به او خیره شد:

«خدای من! شما هم درست مثل شوهرم خیلی خوش باورید! چرا باید این آدم‌های شرور، این اراذل جامعه، خودشان را به خطر بیندازند؟ فراموش‌شان کنیم! این اما تنها اول بدبختی ما بود. وقتی پسرم دید که پدرش دیگه مثل گذشته هر سه ماه در میان به خانه برنمی‌گردد، شروع کرد به عوض شدن. آن‌موقع دوازده سالش بود و ناگهان پا گذاشت به یکدندگی و خودسری، و دیگه نرفت مدرسه. تمام بدبختی این‌جوری شروع شد. بخدا قسم که دست به هر کاری زدم تا سر عقلش بیاورم! نه، پسرکم دیگه حوصله‌ی مدرسه را نداشت! غروب‌ها تا دیروقت جلوی تلویزیون می‌نشست و همیشه خیلی دیر می‌رفت توی رختخواب. به امید این‌که دوباره برود مدرسه، تلویزیون را رد کردم. متأسفانه نتیجه نداد! برعکس، پسرکم حالا از خانه می‌زد بیرون و شب‌ها دیر برمی‌گشت. یک‌بار

تمام شب را در انتظارش بیدار ماندم، اما نیامد. فردا موقع ظهر ناگهان پیدایش شد. در جواب سؤالم که شب پیش را کجا گذرانده، با تندخویی گفت:

<دهانت را ببند! به تو اصلن مربوط نیست!>

بعدش رفت تا غروب گرفت خوابید. غروب باز هم زد بیرون و فردا ظهر دوباره برگشت. به زودی متوجه شدم که سیگار می‌کشد. البته فوری این کار را برایش قدغن کردم و گفتم که در صورت ادامه‌ی آن پول توجیبیش را قطع می‌کنم. اصلن به حرف‌هایم اهمیت نمی‌داد و تنها کاری را می‌کرد که دلش می‌خواست. انگار که من مادرش نبودم و او را با هزار درد و رنج به دنیا نیاورده بودم! کاملن عجیب! بچ‌ها یک چیزش می‌شد. اول فکر کردم که پسرکم مرد شده و شب‌ها را پیش زن‌های جوانی که شوهرانشان توی ده نیستند، به سر می‌برد. بله، درست مثل شما و خانمتان که حالا فکر می‌کنید. اما نه، ای کاش این‌جوری بود و زن‌های جوان بدعادتش می‌کردند! نه، او هرگز پیش هیچ زنی نبود. تک تک زن‌های بی‌شوهر تنها را به‌خدا قسم‌شان دادم تا حقیقت را به من بگویند. همه مطمئنم کردند که هرگز با پسرم سر و سری نداشته‌ند. شب‌ها اصلن توی ده ما نبود. می‌رفت به ده همسایه، همان‌جایی که قبلن می‌رفت مدرسه. آنجا چه کار می‌کرد؟ کسی نمی‌دانست. روز به روز دمدمی مزاج‌تر شد، بعضی اوقات خوش‌اخلاق، اما اکثر اوقات تندخو و برج زهر مار. حیران متوجه شدم که بچ‌ها دیگر آن بچ‌های نیست که من می‌شناختم. زیر چشم‌هایش حلقه‌ی کبودی شکل گرفته بود، دایم بی‌اراده عرق می‌کرد. بدجوری سیگار می‌کشید و همیشه بیشتر از اندازه پول توجیبی احتیاج داشت. و اگر واقعن پول توی دست و بالم نبود، نه تنها پررو، بلکه عصبانی و غضبناک هم می‌شد، چندی بعد دخترم شکایت کرد که قلک پس‌اندازش گم و گور شده. احمق بودم. فکر کردم که یکی، شاید دوستش، قلکش را دزدیده. روزی دیدم که بعضی از وسایل خانه غیبتشان زده. تازه این اولش بود. به زودی مرغ و اردک و غازهایم هم یکی پس از دیگری

ناپدید شدند. حالیم نبود. خیلی احمق بودم و فکر می‌کردم که دزد یکی از همسایه‌هایمه. یک شب جلوی خانه کشیک ایستادم. طولی نکشید که با سرافکندگی دیدم دزد پسر خودمه. بازخواستش کردم. اول سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. <چت شده، پسر! چرا با ما همچین کاری می‌کنی؟ پدرت توی زندانه. در واقع تو بایستی وظایف او را توی خانواده‌ی ما به‌عهده بگیری و مرد خانه باشی! یک خواهر کوچک هم داری. با این کارهایت او در موردت چه فکر خواهد کرد؟>

سرش را بالا گرفت و گفت:

<مامان، کارم دیگر تمامه. از دست رفته‌م. من خوکم. یک خوک لعنتی!...>

گریه‌کنان خانه را ترک کرد و چند روز بعد دوباره ظاهرشد، اما از هرگونه تماس نگاهش با نگاهم دوری می‌جست. تا اینکه روزی دیگر به خانه برگشت. عوضش کدخدا به‌همراه یک ژاندارم و دو تا سرباز به سراغ ما آمدند. تمام خانه را زیرورو کردند. شما تصورش را هم نمی‌توانید بکنید. نه تنها زیرلباسی‌هایم را، بلکه حتا لانه مرغ-هایمان را هم با دقت گشتند. بعد از آن‌که چیزی پیدا نکردند، کدخدا به من گفت که پسرم را در حین یک سرقت بزرگ دستگیر کرده‌ند و حالا مثل پدرش توی زندانه. آه، خدایا! بچه‌م، بچه‌ی بی‌پناهم تو هلو فدانی...»

زن لویبادانه‌کن دوباره بلند و بی‌امان به گریه افتاد. پدر وامانده که در این مابین روی سنگی نشسته بود، حیران اما با توجه به او گوش می‌داد. وقتی که زن بخت‌برگشته دیگر چیزی نگفت، مرد به ناچار سکوتش را شکست:

<اینکه بچه‌ها چیزی می‌دزدند، زیاد مهم نیست. من هم در نوجوانیم اینجا و آنجا چیزی کشرفتم. نمی‌شود باورکرد. توی خارج این‌جوری نیست. شنیدم که آنجا بچه‌های خردسال به خاطر دزدی به زندان نمی‌افتند. آنجا تحصیل اجباریه. اگر بچه‌ای روزی دیگر به مدرسه نرفت، پلیس در خانه‌ی پدر و مادرش را می‌زند. اینجا پیش

ما همه چیز یک‌جور دیگر است. آدم باید برای تحصیل پول بدهد. اگر بچه‌ای به مدرسه نرفت، برای دولت اصلن هیچ مهم نیست. کسی توی این مملکت برایش اهمیت ندارد که جوانها تحصیل کنند و یک دوره‌ی درست و حسابی ببینند. یک‌جور دیگر، اینجا کاملن یک‌جور دیگر از آن‌جوریه که توی خارج رسمه. خدای من، مخ آدم سوت می‌کشد!»

زن گریان مف دماغش را گرفت و ادامه داد:

«آنوقت‌ها یک گاو بزرگ شیرده داشتیم. هر صبح و هر غروب سه تا سطل بزرگ شیر می‌داد. چنین گاوی توی ده ما نمونه نداشت. شوهرم آن را، زمانی‌که توی پایتخت پول خوبی درمی‌آورد، خریده بود. خیلی دوستش داشت. می‌گفت گاو شیری هلندی اصله، با دو تا از این گاوها می‌شود شیر مورد نیاز تمام ده را فراهم کرد، با ده تا از آنها شیر مورد نیاز تمام آبادی‌های این دور و بر را. قصد داشت توی غربت بماند تا زمانی‌که پول برای خرید ده تا هم‌چین گاوی جمع کرده باشد. بعدش می‌خواست از کار توی پایتخت دست بکشد و برای همیشه پیش ما برگردد. من این گاو نازنین و گوساله‌ش را به توصیه‌ی غلط کدخدا فروختم تا بچه‌م را از زندان بیاورم بیرون. بیرون آمد اما فایده نداشت. پسرم یک مشکل بزرگ و حل نشدنی داشت. پول می‌خواست. خیلی، خیلی زیاد پول می‌خواست. از دست رفته بود. بله، بچه‌م نه تنها از دست رفته بود، بلکه اسیر چیزی شده بود که زمانی پدر از عالم‌بیخبرش شبیه آن را در بسته‌ای از آن نامرد غریبه پیش خودش به امانت نگه‌می‌داشت، و خدا می‌داند زندگی چند نفر آدم را ناخواسته با آن تباه کرده بود!»

«مواد مخدر؟ روان‌گردان؟»

مادر بیچاره سرش را با سکوت تکان داد. اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، از روی گلویش می‌گذشت و در انتها زیر بلوزش گم می‌شد و مرطوبش می‌ساخت.

«خدای من، بچه‌ی دوازده ساله و اعتیاد؟ باید سر فروشندگان مواد مخدر را از تن‌شان جدا کرد! چرا سر بچه‌ها چنین بلایی می‌آوردند؟ از رحم و مروت و احساس بویی نبرده‌ند؟ خودشان بچه ندارند؟»

«حیف که پسر من حالا توی زندان ننشسته! ای کاش آنجا مانده بود! این خوک، این کدخدای ما، بدتر از موادفروش‌هاست. دار و ندارم را برای ژاندارم‌هایش غارت کرد تا پسر من را از زندان آزاد کنند. همه چیز، واقعاً همه چیز، حتا جواهراتم را برای آزادی بچه‌م بهش دادم. حالا چی نصیب شده؟ هیچی. واقعاً هیچی. پسر من آزاد شده اما دیگر به بچه‌ی آدمیزاد شباهت ندارد، بلکه بیشتر به یک هیولای ذلیل و بیچاره می‌ماند. دائم به پول احتیاج دارد. همین‌که پول دستش آمد مواد روح قبضه‌کنش را می‌خرد و به رگ‌هایش تزریق می‌کند. تمام بدنش از سوزن چنان زخمی شده که حال آدم از دیدنش بهم می‌خورد. چندی پیش دوباره بایست موادش را تهیه می‌کرد و البته برای آن به پول احتیاج داشت. من بجز این خوشه‌های لوبیا چیز دیگری ندارم. کنکم زد و سرآخر حلقه‌ی ازدواجم را از انگشتم درآورد. همه‌ش برای مواد کوفتیش. شانس آوردم که انگشتم را نشکاند. می‌دانید چیه؟ بچه پدر هم می‌خواهد. یک مادر، هر چقدر خوب و قوی هم باشد، هرگز نمی‌تواند جای پدر را برای یک بچه پر کند. مسئولیت پسران را تنها روی دوش زنان نگذارید! حماقت. حماقت محض. اوه، خدایا! ای کاش شوهرم نمی‌خواست ثروتمند بشود! ای کاش اینجا توی ده می‌ماند! آن وقت حالا توی زندان نبود و پسرمان از دست نمی‌رفت. خدا کند سر دختر کوچکم چنین بلایی نیاید! توی مدرسه خیلی زرنکه. به‌خوبی انگلیسی حرف می‌زند. آرزو دارم که روزی با توریستی آشنا بشود و باهاش ازدواج کند و برود خارج!»

پدر وامانده سرش را غمگین چند بار تکان داد. با خودش سبک و سنگین کرد که به آن زن بیچاره مبلغی پول به‌عنوان قرض یا حتا هدیه بدهد. شوهرش را به‌خوبی می‌شناخت. در سال‌های جوانی- اش با هم بارها در ده والیبال بازی کرده بودند. پدرش آن موقع یک

دکان کوچک سلمانی داشت. همان‌طور که انتظار می‌رفت از او سلمانی آموخته بود و بعدها دکانش را می‌چرخاند. حالا توی زندان نشسته بود. چند بار با هم یا بر علیه هم والیبال بازی کرده بودند؟ برده بودند؟ باخته بودند؟ به جروبحث پرداخته و اعصاب همدیگر را خط خطی کرده بودند؟ و چند بار او با قیچی و شانه بالای سرش ایستاده و موهایش را کوتاه کرده بود؟ چنانچه خودش حالا در زندان به‌سر می‌برد، بی‌گمان خیلی خوشحال می‌شد اگر کسی به خانواده‌اش کمکی می‌کرد.

از جایش برخاست. جیبش را جست. پاکت نامه‌ای همراه با کیف پول به دستش آمد. دستخط نوشته شده روی پاکت را کوتاه از نظرگذراند. کیفش را گشود، اسکناسی پنجاه دلاری از داخلش برداشت و آن را زیر دیگ بزرگی که دانه‌های لوبیا به درونش ریخته می‌شد، گذاشت.

«غم‌انگیزه! خیلی غم‌انگیزه! خب دیگر، حالا قبل از آنکه پسر من هم به سرنوشت پسران دچار بشود، باید بروم پیدایش بکنم. متأسفانه برای دختر کوچولوتان هدیه‌ای با خودم نیاورده‌م. بی-زحمت از طرف من با این پول چیزی برایش بگیرید!»

چشمان مادر بخت‌برگشته با دیدن ارز خارجی ناگهان از شادی درخشید. شرمگین گفت:

«خیلی متشکر! واقعاً لازم به زحمت نیست!»

«خواهش می‌کنم این را برای دختر کوچولوتان قبول کنید! به امید دیدار!»

او هم از جایش بلند شد. به یکباره عذاب وجدان به سراغش آمد از اینکه با وجود گرمای سوزان موقع ظهر چیز خنکی به مرد تعارف نکرده بود. درصدد جبران خطایش برآمد:

«اوه، فراموش کردم چیزی...»

در همین هنگام صدای فریاد پسرک دوچرخه‌سواری که با عجله می‌راند، حرفش را قطع کرد:

«آهای... مردم! بروید توی خانه قایم شوید و در را پشت سرتان قفل کنید! توریست‌ها به ده ما حمله کرده‌ند!»

مرد کنجکاوانه به طرف پسرک دوچرخه‌سوار برگشت. زن هم همین‌طور، در حالی که مشکوک می‌پرسید:

«چی؟ حمله کرده‌ند؟ توریست‌ها؟»

«آره! آره، توریست‌ها به ده ما حمله کرده‌ند! یکی‌شان تیراندازی کرد! یک زن حامله از ترس قبل از موقع بچه‌ش را به دنیا آورد! مرد توریست یک پسر بچه را گروگان گرفته! بروید توی خانه و در را پشت سرتان قفل کنید!...»

«چرت نگو، بچه! توریست‌ها که به دهی حمله نمی‌کنند. از این گذشته، در حال حاضر هیچ زنی توی ده ما حامله نیست. بیهوده داد زن!»

«چرا! چرا! مادرم همه چیز را با چشم خودش دیده! باید بروم خانه-ی کدخدا...»

زن سرش را به طرف مرد گرفت، نگران از اینکه مبادا او خیال کند پسرش واقعاً ربوده شده است، گفت:

«می‌بینید؟ وقتی مردم حوصله‌شان سر می‌رود، دست به چنین کارهایی می‌زنند! شما را بخدا یک تک پا بیاید تو! هوا خیلی گرمه. یک لیوان آب خنک یا یک فنجان چای حالتان را جا می‌آورد!»

«نه، متشکرم! شاید یک مرتبه‌ی دیگر! باید بروم پیش پدر و مادرم. به امید دیدار!»

پنج

خورشید بطور عمودی بالای سر دهکده ایستاده بود. هوا خیلی گرم بود. مرد در این مابین کاملاً خیس عرق با تأمل به سوی خانه‌ی پدر و مادرش می‌رفت:

«فلاکت، فلاکت، فلاکت به تمام معنا. ازدواج کن، بچه‌دار شو، و بعدش این‌همه دردسر! من هم، وقتی بچه بودم، برای پدر و مادرم اینهمه دردسر درست کردم؟ نه، قطعاً نه. تا همین چند سال پیش اصلن نمی‌دانستم مواد مخدر چی چیه. همیشه در حال بازی بودیم. آره، اگر سر مزرعه کاری نبود، ما همیشه داشتیم بازی می‌کردیم. بعد، ظهرها، درست همچین ساعتی، می‌رفتیم توی رودخانه. اوه، چه کیفی داشت! ساعت‌ها توی آب بازی و شنا می‌کردیم! بعد از ظهرها دوباره کار سر مزرعه، اگر کار نبود والیبال، غروب‌ها خسته و کوفته زودی می‌افتادیم توی رختخواب. امروز بچه‌ها چه می‌کنند؟ تلویزیون می‌بینند. فقط تلویزیون! اگر امکان داشته باشند تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز فقط تلویزیون می‌بینند و دیگر هیچی. فلاکت، فلاکت بخدا! بچه‌های بیچاره امروزه روز کودکی تجربه نمی‌کنند. آنها فقط توی اتاق جلوی تلویزیون زندگی می‌کنند و هیچ تجربه‌ای با محیط اطراف نصیب‌شان نمی‌شود. چنانچه روزی بالأخره خانه و تلویزیون را ترک کردند و وارد خیابان شدند، آنوقت برایشان همان اتفاقی می‌افتد که برای پسر این مادر بدبخت افتاده، چونکه ساده‌لوح و از واقعیت بدورند، و خطر را به موقع نمی‌توانند تشخیص بدهند. اوه، این زن بیچاره آنوقت‌ها چقدر خوشگل بود!... روز عروسیش!... داماد!... پسر! پسر، روزهای خوش چقدر سریع می‌گذرند! حالا کجایی تو؟ توی زندان. لعنت بر این روزگار! برای خانواده‌ات هم نمی‌توانی کاری بکنی. هیچ، هیچ، هیچ. چقدر مغرور بودی وقتی پسرت به دنیا آمد! آه، درست مثل تو من هم بعدن از پدرشدن مغرور بودم. یک احساس عجیب! صاحب پسر. پسری از گوشت و خون خودم. فردا اگر از دنیا رفتم، در او

همچنان ادامه دارم. ادامه. بله، زندگی ادامه خواهد داشت و من هم به نحوی زنده خواهم بود!...»

صدای سوتی رشته‌ی افکارش را گسست. در حالی که به راهش ادامه می‌داد، نظری به اطرافش انداخت، اما کسی را ندید. دوباره صدای سوت به گوش‌اش رسید. از کنجکاوای ایستاد. و باز سوتی دیگر.

«لعنتی، این کیه که سوت می‌زند؟ کجاست؟ من هم سوت می‌زنم. فیش...»، با خود گفت. ولی همچنان کسی پیدا نبود. به زودی شاخه‌های درختی که پشت سر او در حیاط خانه‌ای ایستاد بود، به حرکت درآمد. با دقت بدانسو نگریست. کسی با اشاره‌ی دست او را به سوی خود دعوت می‌کرد. لحظه‌ی کوتاهی اندیشید و بعد تصمیم گرفت به آنجا برود، با این امید که شاید خبری از پسرش به دست آورد. چند قدمی به عقب برداشت و جلو در نیمه‌باز خانه‌ای قدیمی و لازم به تعمیر ایستاد.

«سلام! کی آنجاست؟»

به‌جای جواب دوباره همان سوت به صدا درآمد.

«ها؟ چه خبره؟ چرا خودش را نشان نمی‌دهد؟ ما که همدیگر را می‌شناسیم!»، آهسته پیش خود گفت.

ساکنان آنجا را می‌شناخت. مرد خانه ماهیگر ماهری بود، علاوه بر آن بهترین والیبالیست دهکده، چند سالی جوان‌تر از او. شوتش هرگز به خطا نمی‌رفت. با هم، تا روزی که به خارج می‌رفت، رابطه‌ی خوبی داشتند.

به در فشاری داد و آن را کاملاً گشود. کسی پشت در نبود. دوباره سلام گفت و داخل شد. هنوز سه قدمی بیشتر به طرف حیاط برنداشته بود که حس کرد چیز سبکی روی سرش افکنده شده و همزمان پاهایش با نیرویی قوی کشیده می‌شود. هراسان "آخ!" گفت و به روی زمین افتاد.

به زودی صورت زن جوانی، با طناب دام ماهیگیری در دست، بالای سرش ظاهر شد. فوراً او را شناخت.

«این مسخره‌بازی دیگر چیه؟ ولم کنید!»

زن ماهیگیر هم او را بجا آورد.

«اوه، شما یید! معذرت می‌خواهم! خیلی بیخشید!...»

با عجله او را از دام ماهیگیری رها ساخت و توضیح داد:

«فکر کردم شما یکی از این "تئوریست"هایی هستید که به ده ما

حمله کرده‌ند، زنی را کشتند و پسر بچه‌ای را گروگان گرفته‌ند!»

مرد تا چند لحظه‌ی پیش گرفتار در دام ماهیگیری، با رها شدنش،

از روی زمین برخاست، خاک تنش را تکاند و با عصبانیت پرسید:

«کی؟»

«تقریباً یک ساعت پیش. همین الان دو چرخه‌سواری جار زد. شما

ندیدینش؟»

«چرا دیدمش. اما چرته. من هم از همان سمتی می‌آیم که

دو چرخه‌سواری می‌آمد. ولی متوجه چیزی نشدم. یا... شاید، شاید

منظورش پسرم بود؟»

«آخ، خدا مرگم بدهد! پسر قشنگ‌تان رت تئوریست‌ها گروگان

گرفته‌اند؟»

«نه. من امروز برگشتم...»

زن ماهیگیر در تأییدش گفت:

«بله، شما را توی ایستگاه دیدم!»

«دقیقاً. ز من پسرمان را توی خانه تنها گذاشت و آمد دنبال من. وقتی

به خانه برگشتیم، دیدیم در خانه شکسته و بچه‌مان ناپدید شده.

شما اتفاقی امروز ندیدینش؟»

زن ماهیگیر لحظه‌ی کوتاهی فکر کرد و در حال تأمل پاسخ داد:

«یک زن با دو تا بچه، یکی دختر، یکی هم پسر، وقتی از ایستگاه

به خانه برمی‌گشتم، با عجله داشتند جلویم راه می‌رفتند. آره،

شاید پسر شما همراه عمه و دخترش بود. اما نه. زن شما و

خواهرتان که دیگر با هم رابطه ندارند. آنها نبودند. حتمناً اشتباهی

دیدم. نه. صادقانه بگویم، من پسران را ندیدم. شما شاید شوهرم

را توی خارج دیدید؟ حالش چطوره؟ او، خیلی دلم برایش تنگ شده!»

«پسریچه چه شکلی بود؟ شاید واقعن پسر م بود؟»
«جدن دقیق نمی دانم. خواهش می کنم نگذارید دروغ بگویم! ولی آنها به سمتی می رفتند که خانه ی خواهر شما و کدخدا آنجاست. حالا می توانید بروید پیش خواهرتان تا مطمئن بشوید. شوهرم، شوهرم حالش چطوره؟ تازگی ها دیدینش؟»

به ذهن پدر وامانده خطور کرد که شاید خواهرش به خانه ی او سر زده و پسرش همین جوری به همراه عمه و دخترش نزد آنها یا نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش رفته باشد. بلند نفس راحتی کشید و با آرامش خاطری اندک گفت:

«نه. ندیدمش. مگر دیگر توی رودخانه ماهیگیری نمی کند؟»
«خیلی وقته نه. رودخانه تقریبین خشکیده. توش دیگر ماهی نیست. شوهر من هم رفته. همه ی مردها رفته اند. فقط زن ها با بچه هایشان مانده اند. آه، کاش من هم می توانستم یک جوری از اینجا دربرم!»

پدر وامانده ی غمگین به پیشانی اش چین انداخت و پرسید:

«شوهرتان خب کجاست؟»
«اول یک مدتی توی پایتخت بود. اما حالا بیشتر از یک ساله که توی خارجه.»
«آره، من هم می دانم، توی خارج. ولی توی کدام کشور یا توی چه شهری کار می کند؟»

«او، این را دقیق نمی دانم. اما چرا. بی زحمت بیایید تو! توی خانه یک چند تایی نامه ازش دارم. روی پاکت نامه ها آدرسش نوشته شده. خواهش می کنم با من بیایید تو!»

«نه. عجله دارم. باید اول بروم پیش خواهرم تا ببینم بچه آنجاست یا نه. بهر حال، شوهر شما توی شهری که من تویش کار می کردم نبود. وگرنه حتمن می دیدمش.»

داشت می رفت که زن ماهیگر به خواهش و تمنا افتاد:

«شما را به خدا یک‌خرده صبرکنید! من سواد ندارم. آخرین نامه‌ش همین دیروز آمد. دخترم کلاس دوم ابتداییه و هنوز درست و حسابی نمی‌تواند بخواند. زحمت بکشید نامه‌ش را برایم بخوانید!»
«باشد. بروید بیاریدش! اگر برایتان ممکنه، یک لیوان آب خنک هم برایم بیارید!»

«با کمال میل. فورن.»

مرد به ولایت برگشته نگاهی به اطرافش انداخت. در نزدیکی-اش، زیر سایه درخت آلویی، کنده‌ای توجه‌اش را جلب کرد. به سوی درخت رفت و روی کنده نشست. تا زن ماهیگیر با سینی‌پی در دست از خانه بیرون بیاید چند دقیقه‌ای سپری شد. در این میان او به آرایش‌اش پرداخته و لباس سبکی پوشیده بود.
«بفرمایید! با عجله برایتان شربت درست کردم. شوهرم وقتی اینجا بود از این شربت خیلی خوشش می‌آمد.»

زن به رویش خم شد و سینی را تعارف‌کنان به‌طرفش گرفت. مرد بی‌اختیار به یقه‌ی بیش از حد باز بلوز زن خیره گشت. به‌نظرش آمد دو خربزه‌ی گرد خوشرنگ و شیرین و خوشبو درست جلو چشمانش آویزانند، آماده برای لمس، نزدیک و دست‌یازدنی.

زن با پیروزی از سحرگشتگی مرد آگاهی یافت:

«آخ! حیف شد! بهتر بود با من می‌آمدید تو! توی خانه خنک‌تر از اینجاست! خدای من، امروز هوا چقدر داغه! نکند فقط من خیلی گرممه؟»

مرد لیوان را از روی سینی برداشت و هنگامی‌که به چهره‌ی زن می‌نگریست، با عجله شربت خنک را لاجرعه سر کشید. بعد لیوان را به او برگرداند و جواب داد:

«آره... اینجا واقعن خیلی داغه. مرسی! حسابی حرارت‌شکن بود.»
«باز هم خیلی از آن هست. بیایید تو! بجز دخترم کسی خانه نیست! او جلوی تلویزیون نشسته. ما می‌توانیم، بی‌آنکه کسی مزاحمان بشود، نامه را بخوانیم و شربت بخوریم.»

حدس زد که زن از او چه می‌خواهد. در کلنچار با خود پاسخ داد:

«نه. مرسی! باید بروم دنبال پسر. نامه‌ی شوهرتان کجاست؟»
«اوه، فراموش کردم! الآن می‌آورمش. یک لیوان دیگر شربت؟»
«آره، بی‌زحمت. اما فقط اگر زیاد طول نکشد. جدن باید عجله
کنم!»
«فورن.»

زن زیبا و تنهای ماهیگیر پیشین، با شتاب اما غمزه‌کنان، از برابر
چشمان سحرگشته و آزمند مرد گذشت. مرد اینک به باسن لرزان و
هوس‌انگیز او، تا زمانی که زن داخل خانه ناپدید شد، خیره ماند.
قلبش از شدت هیجان به سختی پتک می‌کوبید و آلت سیخ
گشته‌اش در شلووار امانش را می‌برید.

«خدای من، چقدر خوشگله! می‌خواهد با من روی هم بریزد! آره،
صددرصد مطمئنم. اما... اما، حالا من چه کار کنم؟ چه کار کنم...
چه... چه کاری درسته؟ چه کاری اشتباهست؟ شوهرش دارد توی
خارج جان می‌کند، من بیایم اینجا باهاش عشق و حال کنم؟
منصفانه نیست! اگر یکی در غیبت من با زخم همچی کاری بکند،
خوشم نخواهد آمد. اما... اما خیلی خوشگله! خیلی، خیلی
خوشگل‌تر از زن خودم. اوه... چنین زن قشنگ و نفس‌بری توی
عمرم تا حال ندیدم! هی... من چه خبرمه؟...»

زن به‌زودی با پاکتی نامه و لیوانی شربت در دست به سوی مرد
برگشت. دلگیر اما مؤدب گفت:

«نامه‌ی دیروز را نتوانستم توی این عجله پیدا کنم. نمی‌دانم دخترم
کجا گذاشته‌ش. نیم‌وجبی نشسته جلوی تلویزیون و حوصله ندارد
ببیند نامه کجا گم و گور شده. این یک پاکت‌نامه‌ی دیگر از شوهرمه.
رویش آدرسش نوشته شده. لطفن ببینید توی همان خارجیه که
شما بودید!»

شش

چند خانه دورتر از خانه‌ی زن ماهیگیر قبلی زنی که با بچه‌ای در بغل جلو در خانه‌ی خود ایستاده بود، پدر وامانده را به نام صدا زد. سریع او را شناخت. با شوهرش و چند همولایتی دیگر در غربت دستجمعی آپارتمان کرایه‌ای مشترکی داشتند. شوهرش نامه‌ای به همراه پانصد دلار پول برای خانواده‌اش به او سپرده بود. ناخودآگاه دستش به درون جیب شلوار رفت، خشنود پاکت‌نامه را لمس نمود و به طرف زن رفت.

زن با خوشحالی پرسید:

«سلام! حالت چگونه؟»

«مرسی، خوبم! تو چگونه؟»

بی‌آنکه حقیقتاً منتظر شنیدن جواب بماند تلاش ورزید فرزند همکارش را در بغل مادرش نوازش کند. پسرک نسبت به او کنجکاو و خواهان رابطه به نظر می‌رسید. یقه‌ی بیش از حد باز بلوز زن و در پی آن پستان‌های عریانش توجه‌ی مرد را برانگیخت.

«قربانت! من هم خوبم. هی، تو و زنت اما امروز پیش از ظهر سریع مثل رعد از ایستگاه در رفتید. می‌خواستم سلام بگویم و دعوت کنم خانه‌مان. در یک چشم بهم زدن غیبت زد. حتمن تشنگی سیری‌ناپذیری به زنت داشتی. هاه‌ها... این‌طور نیست؟»
به کنایه‌اش اهمیت نداد. بچه را بغل گرفت و به بازی با او پرداخت.

«کجاست این شوهر نامردم؟ زن‌های خارجیش این‌بار نگذاشتنش بیاید خانه، نه؟»

دل‌سرد از پیشداوری زن همکارش با امتناع جواب داد:

«آخ، چه حرف‌ها که نمی‌زنی؟ ما و زن‌های خارجی! تو فکر می‌-

کنی آنجا به ما خیلی خوش می‌گذرد؟»

به ناگهان زن به گردنش آویخت، هوس‌باز در آغوش‌اش گرفت و

لاس‌زنان گفت:

«اوه، جوانک بیچاره! تو یکی که دیگر اصلن دستت به زنهای خارجی نمی‌رسد! این‌طور نیست؟ تو و چهار سال آژگار بی‌زنی! ناغلا، واقعن می‌خواهی باورت کنم؟»

مرد به ولایت برگشته در تلاش برآمد تا از دست زن خلاص شود. بچه شروع به گریه کرد. او را به مادرش وا گذاشت. از زن فاصله گرفت و با عصبانیت گفت:

«تو عقل از سرت کاملن پریده!»

«اوه، عزیزم، این‌قدر خشن نباش! در برابر مردی مثل تو زانوهای هر زنی سست می‌شود و عقل به کلی از سرش می‌پرد!»

«خواهش می‌کنم این چرت و پرت‌ها را بگذار کنار! دخترت کجاست؟»

زن به شوخی‌اش ادامه داد:

«نه، نه. اول مامان، بعد دخترش!»

مرد لحظه‌ای مبهوت به او خیره شد. بعد شرمگین و اندکی معذب گفت:

«تو حسابی دیوانه شده‌ی!»

زن با بچه‌اش در بغل دریافت که مرد از او به مفهومی منفی و ناروا غافلگیر شده است. در حینی که با یک دستش تلاش می‌ورزید دگمه‌های بلوزش را ببندد، محتاطانه گفت:

«شوخی بجای خود! همه چیز را اینقدر جدی نگیر و لطفن بیا تو! دختر و عذاب جانم متأسفانه مدرسه‌اش تعطیله و توی خانه نشسته جلوی تلویزیون. بچه‌ی مشکلیه. چهارده سالشه و دایم دنبال مردهاست. پدرش چی کار می‌کند؟ حالش خوبه؟»

مرد به ولایت برگشته با شنیدن این حرف‌ها در مورد دختر، ترسید مبادا او نیز به‌زودی از راه برسد و چون مادر خود به‌گردنش بیاویزد. با عجله پاکت‌نامه را از جیب درآورد و آن را به‌طرف زن گرفت و توضیح داد:

«بگیر، یک نامه برای شماها! توش باید پانصد دلار پول باشد. شوهرت با تأکید از من خواهش کرد تا بهت بگویم که به‌طور منظم

برای معلم‌های دخترت هدیه بفرستی تا بهش توی مدرسه بیشتر برسند. او می‌خواهد که تو دخترت را در ایام تعطیلی تابستان به کلاس زبان انگلیسی بفرستی تا بعدها...»

زن بچه در بغل بعد از آنکه پاکت‌نامه را گشود، اسکناس‌های دلار را برداشت و نامه را ناخوانده درون پاکت گذاشت، حرف مرد را قطع کرد و جدی و نگران گفت:

«باشد، باشد! با کمال میل. بی‌زحمت بیا تو و خودت شخص یکبار بهش بگو! به کلی سرتق و پاچه‌گیره. هرگز به حرفهایم محل نمی‌گذارد، هر چه دلش بخواهد می‌کند. با اینکه کلی هزینه برایش می‌دهیم، منظم به مدرسه نمی‌رود. حالا چه برسد برود کلاس زبان انگلیسی! من از دست این دختر حسابی وامانده‌م و واقعاً نمی‌دانم باهاش چه کار کنم؟»

زن شروع به گریه کرد. پدر وامانده اما هیچ حس ترحمی نسبت به او نداشت. برعکس کم مانده بود ملامتش کند که او خود دخترش را چنین بار آورده است؛ اگر مادر سالمی می‌بوده، دخترش بی‌گمان به او می‌رفته است. همکاری در مملکت غریب جان می‌کند، از نان دهانش می‌زند و برایشان پول می‌فرستد، آنها با لابلای گری به کیف و عیش‌شان می‌پردازند و پول با هزار زحمت و رنج بدست آمده را حیف و میل می‌کنند. با اینهمه مرد افکار و ملامت‌هایش را از روی ادب بر زبان نیاورد و گفت:

«من مشکل خودم را دارم. پسرم گم شده. قبل از آنکه دوباره به خارج بروم، می‌آیم پیش شما و با دخترت صحبت می‌کنم. در این مابین می‌توانی همه چیز را برای شوهرت توی نامه‌ای شرح بدهی. باور کن! ما توی خارج زندگی نمی‌کنیم، بلکه جان می‌کنیم و مثل حیوان‌ها خودمان را زنده نگه می‌داریم! شوهرت آنجا واقعاً زنی ندارد.»

«می‌دانم. همه چیز را می‌دانم. شوهرم برایم تعریف کرده که مردم آنجا از شماها چندان خوش‌شان نمی‌آید، حتا توی شهرنو هم کمتر زنی تحویل‌تان می‌گیرد. تو را خدا از من دلگیر نباش از اینکه باهات

یک‌ذره شوخی کردم. ناسلامتی من یک زنم، تو هم یک مرد قوی و خوش‌تیپ. ما زن‌ها توی این ده مردها را با هم تقسیم می‌کنیم. شوهرم این را می‌داند. سال پیش وقتی اینجا بود خودش همه چیز را تجربه کرد و لذتش را برد. او و سایر مردهای ده با این کار ما هیچ مخالفتی ندارند. ظاهرش، تو و خانواده‌ت، بجز پدر عاقل‌ت، تنها کسانی هستی که با طرز جدید زندگی ما کنار نمی‌آید. شما مردها ما زن‌ها را با بچه‌ها تنها گذاشته‌ید و دررفتید به شهر یا به خارج، و در بهترین حالتش سالی یک‌بار برمی‌گردید خانه. بجز پیرمردها و مریض‌ها، ژاندارم‌ها و پولدارهای شهری که فقط از دخترهای باکره خوش‌شان می‌آید، ما اینجا به معنی واقعی کلمه اثری از مردی نمی‌بینیم. چی کار کنیم؟ طناب ورداریم خودمان را دار بزیم؟ یا که مثل زن و خواهرت "پناه به خدا! پناه به خدا!" بنالیم و برویم داروندارمان را توی جیب دکترها و شرکت‌های داروسازی بریزیم، و با وجود این آخرسری درب و داغان بشویم؟»

پدر وامانده با هر دو دست گوش‌هایش را گرفت و نالید:

«دیگر توان شنیدن ندارم. واقعاً دیگر توان شنیدن ندارم. فکرم که اصلن به‌جایی نمی‌رسد. هر کاری که دلت می‌خواهد، بکن. پسر، پسر ناپدید شده. ببخش! باید بروم دنبالش!»

زن بچه در بغل تازه دریافت که همکار شوهرش به چه حدی گرفتار و درمانده است. غمخوارانه گفت:

«واقعاً متأسفم! نمی‌خواستم اذیت بکنم. برای پسر چه اتفاقی افتاده؟»

«نمی‌دانم. جدن نمی‌دانم اینجا چی خبره. زن‌های حشری بچه‌م را از راه دربرند!»

زن اخم‌هایش را در هم کشید، لحظه‌ای مشکوک نگاهش کرد، بعد دلگیرانه گفت:

«هه! زن‌های حشری. تو مثل اینکه قاطی کرده‌ی! اینجا توی محله-ی ما بچه‌ای دزدیده نمی‌شود. از زن‌های حشری محشری هم واقعاً هیچ خبری نیست. مادر و خواهر و زنت این لقب را به زن‌های

تنهایی مثل من نسبت می‌دهند. ما به هیچ‌کس تجاوز نمی‌کنیم. این فقط یک افتراست. یک دروغ محضه. مدت‌های مدید رابطه‌ی جنسی نداشتن در هر انسان سالمی موجب شدت میل جنسیش می‌شود. درست مثل شما مردها. شماها توی خارج نمی‌روید شهرنو؟ بهتره این موضوع را درزبگیریم! تو را به خدا این‌قدر نگران پسرت نباش! برایش هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد. حتمن دیگه حوصله-ی حبس خانگی را نداشت و زده بیرون. من الان خانه به خانه می-روم و پرس و جو می‌کنم تا ببینم از دست مادرش به زنی پناه برده. اگر پیدایش کردم، می‌فرستمش خانه.»

«دستت درد نکند! خیلی ممنون! این لطف را در حقم بکن!»

هفت

بین راه به سوی خانه‌ی خواهرش ناگهان صدای زنگ دوچرخه‌ای به گوش‌اش رسید. لحظه‌ای از رفتن بازایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. به زودی همان همکاری که چند لحظه پیش، موقع غضبناک از خانه بیرون زدن، او را همراه دو زن جوان دیده بود، کنارش توقف کرد:

«کجا داری می‌روی؟»

«پیش خواهرم.»

«حالا چرا آنجا؟»

«می‌خواهم ببینم بچه‌م آنجا نیست؟»

«تو حسابی عقلت را از دست داده‌ی، پسر! ظاهرن اصلن متوجه

نیستی با چه خطری مواجه‌ی!»

«چه خطری؟»

«اه، مرد حسابی! تو را خدا اول نرو پیش خواهرت و پسرت را فعلن

فراموش کن! هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد، من بهت ضمانت می-

دهم. با شلیک هفت‌تیر توی کوچه برای خودت یک دردسر حسابی

درست کرده‌ی. بیا این را بگیر!»

همکارش تپانچه‌ای به‌طرفش گرفت، تپانچه‌ای که درست به

شکل همانی بود که او با خود داشت. مغشوش گفت:

«نه. ممنون! خودم یکیش را دارم. نگهش دار برای خودت!»

«دیوانه، از عشق و حال با زن‌های جوان گذشتم و آمدم تا تو را از

این وضع گه‌ی‌ات بیرون بیاورم. همه‌جا دنبال گشتم. خانه‌ی خودت

نبودی، پیش پدر و مادرت هم نبودی. خدا را شکر که بالأخره پیدایت

کردم! یکی از زن‌های همسایه پسرش را فرستاده پیش کدخدا تا

بهبش خبر بدهد که تو دیوانه شده‌ی و با یک اسلحه پر توی دستت

داری دنبال پسرت می‌گردی. کدخدای نامرد تنها کس توی ده است

که تلفن دارد. او فورن به ژاندارمری راپورت می‌دهد و به‌زودی تمام

ژاندارم‌ها می‌افتند به جانت! اگر تو را با یک اسلحه بگیرند، کلکت

دیگر کنده است! حالیت نیست؟ یک انگ تروریست بهت می‌زنند و تا عمر داری باید توی هلو فدانای بیوسی.»

«چی چرت و پرت داری می‌گویی؟ من که تروریست نیستم! هفت تیر مال من نیست...»

«توریست نگفتم، دیوانه، ت رو ریست! حالا دهانت را ببند و همان کاری را بکن که بهت می‌گویم! می‌دانم، تو تروریست نیستی، اما یک اسلحه واقعی توی دستته. باهاش یک‌بار شلیک کردی، از این بدتر، باهاش حتا زنها را تهدید کردی که یکی یک گلوله حرامشان - می‌کنی. واقعن نمی‌فهمی که این یعنی چه؟ کدام احمقی چنین کاری می‌کند؟ بگیرش! دیگر یک ثانیه هم وقت هدر نده و سریع برو پیش کدخدا. وانمود کن که ازش کمک می‌خواهی. بگو که با این هفت تیر اسباب‌بازی خواستی زنهای همسایه‌ت را بترسانی تا آنها دست از سر پسرت بردارند و آزادش کنند. ولی موفق نشدی، آنها بنا کردند به مسخره کردنت. به کدخدا صد دلار پول بده و عجز و ناله کن تا پسرت را بهت برگرداند!»

پدر وامانده کم‌کم به جدی و خطرناک بودن وضعیت خود واقف شد. با اینهمه حیران پرسید:

«چی؟ صد دلار؟ این تقریبین تمام پس‌انداز یک ماه من در خارجه!»
«آره، می‌دانم. ولی باید از خوشحالی کلاحت را بیندازی بالا، اگر فقط با همین صد دلار رشوه از این چاهی که برای خودت کندی بتوانی بیرون بیایی! بگیر این اسباب‌بازی را دیگر، بابا! اسلحه‌ی واقعی خودت را هم بده به من تا برایت یک‌جایی قایم‌ش کنم!»

هفت تیر اسباب‌بازی را از همکار خود گرفت و زیر پیراهنش پنهان کرد. لحظه‌ی کوتاهی به فکر فرو رفت و بعد با تردید اسلحه واقعی خود را به او سپرد.

«راستی، به کدخدا بگو که قصد داری ده ما را دیگر ترک نکنی، چون‌که تا حال نتوانستی توی خارج یک کار درست و حسابی پیدا کنی. این‌طوری بهش می‌رسانی که واقعن وضع مالی‌ات خیلی بده. کدخدا، ژاندارم‌ها و همه‌ی کسانی که توی این مملکت یک

پست و مقامی دارند، درست مثل سگ‌های بوکش و جستجوگر پلیس، حسابی دوره دیده‌ند تا دلار را بو بکشند. آدم‌هایی مثل من و تو که برای کار به خارج می‌رویم، برای‌شان طعمه‌ی آسانی هستیم. لعنتی‌ها! صد رحمت به خارجی‌ها! با این‌که نسبت به ما پیشداوری دارند، ولی هرگز با ما به بدی این کونی‌ها توی مملکت خودمان رفتار نمی‌کنند. هر بار که از خارج به خانه برگشتم، کدخدا صد دلار سرکیسه‌م کرد، به بهانه‌ی اینکه مواظب خانواده‌ی تنه‌ایم بوده. صبرکن بینم به جز این صد دلار، چقدر دیگر سرکیسه‌ت می‌کند! برو دیگر بابا! برو لطفن!»

پدر وامانده درصد برآمد راه بیفتد. هم‌زمان با خود بلند و ناباور فکر کرد:

«اما... اما...»

«اما چی؟»

«اما... اما قبلن‌ها اینجا این‌جوری نبود. نمی‌توانم تصورش کنم. فکر می‌کنم همه چیز را دارم خواب می‌بینم.»

«آره، زندگی توی مملکت ما به یک کابوس بدل شده. قبل از اینکه به خارج برویم هم اینجا وضعش چندان بهتر نبود. فرقش در اینه که تو قبلن یک آدم فقیر و بیچاره‌ای بودی. چیزی نداشتی تا کارمندهای دولت بتوانند ازت بدزدند. بهمین خاطر درست نمی‌دید که اینجا چه می‌گذرد. اما حالا یک مقدار پول داری. کارمندها اینجا پشت میزشان نشسته‌ند و نقشه می‌کشند که چه جوری همین یک مقدار پول را از چنگت درآورند. همه‌شان، از مأمور کنترل پاسپورت گرفته تا ژاندارم‌ها و مترسک‌شان توی ده ما، این کدخدا، می‌خواهند حتا یک لا پیراهنت را هم از تنت درآورند. خب، فقط اگر یک‌جوری توانستی بهشان کلک بزنی، می‌توانی به زندگیت ادامه بدهی! چند سالی توی خارج زندگی می‌کنی و عادتت می‌شود مثل خارجی‌ها تا اندازه‌ای صادق و بی‌شیله‌پله باشی. یک روزی برمی‌گردی به وطنت و طبق معمول رفتارت درست و صادقانه است.»

به این ترتیب شکار بی‌دفاعی هستی در چنگ کوسه‌ماهی‌های
اداری.»

«خیلی ممنون! تو واقعاً دوست خوبی هستی!»

«خواهش می‌کنم. هفت‌تیرت را وقتی که غائله خوابید پس می‌گیری! فقط اگر بار دیگر خواستی از این دردسرها درست کنی، اول با من در میان بگذار! ناسلامتی با هم رفیقیم و فقط که نباید توی خارج هوای همدیگر را داشته باشیم! برو دیگر! مستقیم برو پیش کدخدا و سعی کن یک‌جوری به این رویاه لعنتی کلک بزنی! بعدش یک‌خرده وقتت را با زنها خوش بگذران! این‌قدر مشکل نباش! به‌شان لطف بزرگی می‌کنی اگر به دیدارشان بروی و باهاشان بخوابی. سکس چیز سالمیه! واقعاً هم برای قلب و هم برای مغز و تمام سیستم اعصاب و روح و روان و همه چیز آدم خیلی خوبه. اگر در این مابین از مردی افتاده‌ی، زیاد مهم نیست. در این صورت خودت را تمام وقت با زن و بچه و خانه و اسب و ماشین و قایقت سرگرم کن! اما، اگر هنوز تواناییش را داری به زنی لذت ببخشی، آن‌وقت عاقل باش! هیچ می‌دانی چند میلیون از مردهای دنیا امکانی چون این امکان در ده ما را خواب می‌بینند؟ مردهای بیچاره تا حد مرگ حوصله‌شان سررفته، چونکه دیگر میلشان نمی‌کشد با زنهای خودشان بخوابند. همدیگر را مثل کف دستشان می‌شناسند. هر دوشان، فرقی نمی‌کند، چه مرد چه زن، به دلیل نداشتن جرأت، یا نداشتن امکان، دلشان لک می‌زند برای یک شروع دیگر یا یک دیدار و آشنایی تازه...»

هشت

مادر وامانده تصمیم گرفت در تک تک همسایه‌هایش را بزند، به این امید که پسرش را پیدا کند. به همین خاطر زنگ در خانه‌ی اولین همسایه‌ی سمت راست خانه‌اش را به صدا درآورد. لحظه‌ای بعد بانوی پیری در را به رویش گشود:

«آخ، چته دخترم؟ بیا تو!»

مادر گریان از بیان شک خود به دختر آن بانوی همسایه شرم داشت. از لای در کنجکاوانه به درون حیاط نگاه کرد و غمگین پرسید:

«بچه‌م، بچه‌م نیامد پیش شما؟»

بانوی پیر با متانت بازوی او را گرفت و دلجویانه گفت:

«نه. اما اول بیا تو و بعدش تعریف کن که خانه‌تان چه خبره!»

مادر وامانده پا به درون حیاط آنها گذاشت، چشم‌های غمگینش در هر گوشه‌ای چرخید شاید که فرزندش را بیابد. به زودی از داخل خانه زن جوان و دوستدار فیلم‌های جنایی، با بچه‌ای در بغل، بیرون آمد و مؤدبانه گفت:

«سلام! بفرما! بفرما بالا لطفن! همین الان یک استکان چای درست می‌کنم.»

«نه، ممنون! پسرم! پسرم را دربرده‌ند!»

زن همسایه‌ی دوستدار فیلم‌های جنایی مثل سایر زن‌های جوان ده با این مادر وامانده چندان رابطه‌ای نداشت و در دل خود از ناپدید شدن پسر در حال بلوغش خرسند بود، اما بعد از گفتگویش با مرد خشمگین و مسلح او، هراسان در تلاش بود تا بی‌گناهی و دست‌نداشتن خود را در این ماجرا ثابت کند. بدین خاطر غمخوارانه ابراز داشت:

«پناه به خدا! کی چنین کاری کرده؟»

«حتمن زن‌های حشری تورش زده‌ند!»

«وا، چه حرف‌ها! این‌جور زن‌ها فقط توی قصه‌ها وجود دارند، نه توی ده ما. بیهوده نگران پسرت نباش! حتمن بیرون دارد بازی می‌کند. بیا بالا! بیا بالا لطفن!»

بچه در بغلش ناآرام شد و شروع به گریه کرد. مادر جوان نوک پستانش را در دهان او گذاشت. کودک دوباره آرام گرفت. بانوی پیر پرسید:

«شوهرت کجا رفته، دخترم؟ مثل اینکه یک اسلحه توی دستشه. امیدوارم دیوانه بازی درنیآورد!»

«نمی‌دانم... نمی‌دانم... واقعن نمی‌دانم...»

مادر وامانده با گفتن این کلمات به گریه افتاد. بانوی پیر او را در آغوش گرفت. زن جوان دوستدار فیلم‌های جنایی، غمخوارانه مثل مادر خود، به دلجویی پرداخت:

«خیال بد به دلت راه نده، خواهرجان! برایش هیچ اتفاقی نمی‌افتد. با من لطفن بیا بالا و هم‌جا را بگرد! تا واقعن باورمان کنی که پسرت اینجا نیست. بعدش می‌توانی پیش همه‌ی همسایه‌ها بروی! ما هم کمکت می‌کنیم. نه مامان؟»

بانوی پیر گفته‌ی دخترش را تأیید کرد. مادر وامانده وقتی همدلی آنها را دید، کمی آرام شد.

«ممنون! فقط می‌خواستم بپرسم شاید پسرم پیش شما آمده. به خدا قصدم اصلن شک و تهمت نبود!»

«لازم به عذاب وجدان نیست! کارت درسته. من هم دقیقن مثل تو توی ایستگاه قطار بودم. مامانم توی خانه مراقب بچه‌م بود. ازش بپرس!»

نگاه مادر وامانده به‌طرف بانوی پیر برگشت. او ابتدا سرش را به تأیید دخترش تکان داد و بعد گفت:

«بله. تمام وقت من توی خانه بودم. بنده‌ی خدا، کاشکی پسرت را پیش من گذاشته بودی! با کمال میل ازش مراقبت می‌کردم. خب دیگر! حالا اگر نمی‌خواهی چای بخوری، با هم برویم پیش همسایه‌ها! دخترم، بار دیگر، هر وقت خواستی جایی برویی، بچه-

ت را توی خانه حبس نکن! بفرستش پیش من! ازش مثل نوهی
خودم مراقبت می‌کنم. وگرنه برای چی همسایه‌ی هم هستیم؟
حالا آرام بگیر دخترم! بیا...»

دخترک وقتی دید که پسرک میلی به بازی با او ندارد و فقط از پنجره به بیرون زل زده است، دلگیر و با بغضی در گلو گفت:

«از هیچ‌کدام از عروسک‌هایم خوشت نمی‌آید. با من هم نه بازی می‌کنی، نه حرف می‌زنی. باشد. باشد. ولی بابایم قول داده یک باربی اصل برایم بیاورد. آن وقت اگر گذاشتم بهش دست بزنی.»

پسرک که دلش به هیچ‌وجه نمی‌خواست با بی‌حوصلگی‌اش سبب رنجش دخترک بشود، از ترس اینکه مبادا او به‌زودی شروع به گریه کند، یکی از عروسک‌هایش را به دست گرفت و با خوش‌رویی گفت:

«یک باربی اصل دیگر را می‌خواهی چه کار؟ این هم باربی اصله! فرقتش چیه؟ اوه... تو چند تا هم باربی اینجا داری!...»

دخترک با تغییر ناگهانی رفتار پسرک، خود را کمی به او نزدیک کرد و در حالی که عروسکی را نشانش می‌داد، با خوشحالی گفت:

«این یکی خیلی شبیه باربی اصله، نگاهش کن!... قشنگ نیست؟»

«چرا. چرا. خیلی قشنگه. ببینم، تو شطرنج بلدی؟»

«پس چی که بلدم. فقط اول بگو شطرنج چیه؟»

پسرک خنده‌کنان با کف دست سر دخترک را آرام به طرفی هل داد و جواب داد:

«ای دروغگو! تو که نمی‌دانی شطرنج چیه، آن وقت چطور می‌توانی شطرنج بازی کنی؟»

«خب، یادم بده! به خدا زودی یاد می‌گیرم!»

«باشد. یادت می‌دهم. ولی اول باید خود شطرنج را داشته باشیم. از مامانت بپرس بین همچین چیزی توی خانه‌تان پیدا می‌شود!»

دخترک به اتاقی که مادرش در آن مشغول آشپزی بود، رفت. بعد از چند لحظه برگشت:

«نه، متأسفانه یک همچین چیزی هنوز نداریم. ولی به بابایم می‌گویم اصلش را از خارج با خودش بیاورد.»

پسرک در حالی که سایر اسباب‌بازی‌های دخترک را زیر و رو می‌کرد، با بی‌حوصلگی اما مسخره‌کنان، انگار که دارد با خودش حرف می‌زند، زمزمه کرد:

«آره، آره. حتمن اصلش را از خارج می‌آورد.»

«پس چی؟ حالا می‌بینیم. بگذار بابایم برگردد، اگر هم باربی اصل و هم شطرنج اصل با خودش نیاورد!»

پسرک تپانچه‌ای پلاستیکی از لابلای اسباب‌بازی‌ها بیرون آورد، در حالی که تماشایش می‌کرد جواب داد:

«آخ! بگذار اول بابایت برگردد، باربی و شطرنج پیشکشش! بابای من هم چهارساله که می‌خواهد بیاید و برایم هفت‌تیر و "اینترنت" بیاورد! همه‌اش قول‌های الکی. دیگر حال شنیدنش را ندارم.»

دخترک که میل چندانی به گفتگو در باره‌ی بازگشت پدرش نداشت، کنجکاوانه پرسید:

«اینترنت دیگر چیه؟»

«راست راستی تو نمی‌دانی اینترنت چیه؟»

«نه. تا حال نشنیدم. از کجا بدانم؟»

پسرک بی‌حوصله اینک سر شوق آمد و با کمی غرور تلاش ورزید برای دخترک توضیح دهد:

«اه... چیز خیلی خوبیه. توی تلویزیون تا حال ندیده‌یش؟ یک جعبه-ایه تقریباً به شکل تلویزیون، بهش می‌گویند کامپیوتر...»

دخترک حرفش را قطع کرد و بی‌صبرانه گفت:

«می‌دانم. می‌دانم کامپیوتر چیه. توی تلویزیون دیدمش.»

«اهه! خود اینترنت را که هنوز ندیده‌ی! چیز عجیبیه! خیلی عجیب! تمام دنیا توشه! از این مهم‌تر، باهاش می‌شود حرف زد! نه مثل تلویزیون که همیشه فقط خودش حرف می‌زند! آه هر چی بپرسی جوابت می‌دهد! تازه، هر کسی را که دلت خواست هم می‌توانی تویش ببینی و باهاش حرف بزنی...»

«اوهه! جدی؟ می‌شود... می‌شود خدا را هم تویش دید و باهاش حرف زد؟»

پسرک که با علاقه سرگرم تعریف کردن بود، لحظه‌ای مکث کرد، با انگشت شقیقه‌اش را خاراند. بعد، در حالی که با حرکت دست و ابرو تردیدش را پنهان می‌ساخت و به این وسیله به گفته‌ی خود تأکیدی خاص می‌بخشید، جواب داد:

«پس چه که می‌شود خدا را هم تویش دید و باهاش حرف زد! می‌دانی چیه؟ اصلن اینترنت خودش یک چیزی هست درست مثل خدا! تنها عیبش اینه که توی ده ما نیست. فقط توی شهرها و خارج پیدا می‌شود. حیف شد! بابایم چهار ساله که می‌گوید یکیش را برابم می‌آورد. فقط حرف. فقط حرف خشک و خالی. تازه، عوضش باید قول بدهم که برای مادرم پسر خوبی باشم و بدون اجازه‌ی او هیچ کاری نکنم و هر وقت که خانه نیست، مثل زندانی‌ها توی خانه بمانم. متنفرم! من از تمام مدت توی خانه ماندن متنفرم! تو چی؟»

«مامانم من را هرگز توی خانه زندانی نمی‌کند.»

«خوش به حالت! مامانت یک مامان خیلی خوبیه. می‌دانی چیه؟ بیا برویم با هم بیرون قایم موشک بازی! برو مامانت را یک‌جوری راضی کن تا بگذارد برویم بیرون! نگاه کن! بیرون خیلی قشنگ نیست؟»

«اوه، آره! بیرون قایم موشک بازی خیلی حال می‌دهد! مامان! مامان!...»

همین‌که زنگ در خانه به صدا درآمد، کدخدا که روی ایوان لم داده بود و از نسیم ملایم بادبزن بزرگ و قوی برقی لذت می‌برد و زن خیلی جوانش را به ماساژ و مشت‌ومال خود وامی‌داشت، غرید: «خدای من، دیگر چه خبر بدی می‌خواهند برایم بیاورند؟ حتمن این-بار یکی می‌خواهد بگوید که چند تا زن توسط تروریست‌ها کشته شده‌ند! بین این ژاندارم‌ها چه جوری دست روی دست می‌گذارند و همین‌جوری وقت تلف می‌کنند! تا به دادمان برسند، ده ما کاملن از دست رفته. برو بین چه خبره! یادت نرود، دیگر هیچ زنی را راه نده تو! مگر اینکه یک اردک چاق و چله یا یک‌دانه غاز حسابی پرواز شده برای هدیه با خودش آورده باشد. دیگر از دست خودشان و گرفتاری‌هایشان ذله شده‌م! من که خدای قادر و متعال نیستم، فقط یک کدخدای بیچاره‌م!»

زن جذاب و سال‌ها از او جوان‌ترش که چند سال بعد از مرگ زن اولش با او ازدواج کرده بود، مطیع و خونسرد به سوی در ورودی خانه رفت. کمی آن را گشود و طبق معمول خواست بگوید: «چه خبره؟ وقت بهتری پیدا نکردی در بزنی؟» اما هراسان دست‌ها را بالای سر خود برد، نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانی گفت: «نکش! تو را خدا من را نکش! من در ناپدید شدن پسرت اصلن دستی ندارم. برو پیش زن‌های دیگر!»

پدر وامانده از رفتار او متعجب شد، با اینهمه به آرام کردنش پرداخت:

«خانم کدخدا، لطفن از من نترسید! می‌خواستم چند کلمه‌ای با جناب کدخدا حرف بزنم.»

«نکش! خواهش می‌کنم نکش! کدخدا و من به خدا روح‌مان از جریان خبر ندارد.»

کدخدا با دیدن زنش که دست‌ها را به‌علامت تسلیم بالای سر خود گرفته بود، با وجود گرمای سوزان تیرماه، عرق سردی روی ستون فقرانش جاری شد. با عجله از جایش برخاست، به درون

خانه دوید، پنجره‌ای را گشود و در حالی که همچنان گفتگوی بین زن خود و مرد مسلح را دنبال می‌کرد، آماده ایستاد تا در صورت لزوم از پنجره به بیرون بپرد و جان‌ش را نجات دهد.

پدر وامانده مؤدب و با احترام به زن وحشتزده‌ی کدخدا گفت: «اختیار دارید، خانم کدخدا! من را چی حساب کرده‌ید؟ من که قاتل نیستم! به چه دلیل بیایم، زبانم لال، شما را بکشم؟ تازه همین امروز از خارج برگشتم خانه. پسرم غیبت زده. زنم معتقد که زن-های بی‌شوهر بچه‌م را دزدیده‌ند. آدم بیچاره‌ای هستم، خانم کدخدا! چهار سال آزرگار، اکثر وقت‌ها بی‌خود، توی خارج دنبال کار گشتم. حالا فقیر و دل‌سرد خدمتتان آمدم و دست کمک به‌سوی شما و شوهرتان دراز کرده‌م!»

«آهان! می‌خواهید برنج و آرد و پول قرض بگیرید. بیایید تو!...» زن کدخدا آسوده‌خاطر اما همچنان با تردید گذاشت تا مرد غریبه پا به داخل حیاط بگذارد. شوهرش هنوز از پنجره به بیرون نپریده بود و در تمام این مدت گفتگوی بین آنها را تعقیب می‌کرد. صدای مرد به گوش او آشنا می‌آمد.

هنوز نچندان مطمئن از نیت صلح‌جویانه‌ی مهمان، کدخدا سرانجام به ایوان بازگشت و سریع سر جای قبلی‌اش درازکشید تا آنها متوجه نشوند که او از ترس قصد فرار داشته است. اکنون با صدای پر ابهت ساختگی غرید: «کیه آنجا؟»

پدر وامانده در این مابین وارد حیاط شده بود. او نگاهی به روی ایوان انداخت، آقای خانه را نیم لخت جلو بادبزن فرفرکن لمیده یافت و مطیعانه پاسخ داد:

«سلام و روزتان بخیر، جناب کدخدا! خیلی ببخشید از اینکه بی‌وقت مزاحم احوالتان شده‌م!»

کدخدا خود را جمع و جور کرد و با لبخندی مصنوعی به او خیره شد. اهل اعمال خشونت به‌نظر نمی‌رسید.

«اما یکدفعه با اسلحه حسابی تیردرکرده و به زن‌ها گفته که نفری یک گلوله حرامشان می‌کند. حداقل یک زن حامله از ترس بچه‌ش را نارسیده انداخته. هوم! یعنی... یعنی چند تا گلوله همراه خودش دارد؟»

کدخدا پیش خود فکرکرد.

«که این‌طور، باید مسلح باشد، اگرچه خیلی سربه‌زیر و صلح‌جو بنظر می‌رسد. همه‌ی تروریست‌ها اولش سربه‌زیر و صلح‌جو بنظر می‌رسند. ای داد بیداد! ای داد بیداد...! این جوانک، این دهاتی احمق و چموش، چهار سال توی خارج دوره‌ی تروریستی دیده، عوض آنکه آنجا سربه‌زیر کار کند و پول و ارز به وطنش بفرستد. حالا اینجاست. بعله، می‌گوید که فقیر و بیچاره است. تعجب ندارد. کار نکرده، بلکه فقط تیردرکردن یادگرفته. خدا را شکر که به‌خاطر پسرش از کوره در رفت و خودش را لو داد! وگرنه خدا می‌داند تا چه مدت دیگر به‌عنوان نفوذی برای قدرت‌های شیطانی خارجی اینجا در خفا خدمت می‌کرد! خارجی‌های لعنتی واقعن قصد نابودی کشور ما را دارند. بله، ما جز معدود کشورهای دنیاییم که به این قدرت‌های شیطانی وابسته نیستیم. رییس جمهور عزیز و پدر باهوش کشور ما فقط کاری می‌کند که به نفع مملکتش باشد، و می‌ریند به بقیه‌ی دنیا. از وقتی که این مرد خدا قدرت در دستش ده ما نه تنها برق سراسری دارد، بلکه صاحب یک ایستگاه قطار هم شده. به-زودی شاید شبکه‌ی تلفن هم به اینجا برسد. خب، معلومه که قدرت‌های بی‌خدای خارجی به پیشرفت‌های ما حسودیشان بشود. به‌همین دلیل هموطن‌های احمق ما را می‌خرند و بر علیه دولت مقدس ما می‌شورانند. حق کاملن با فرماندهی وارسته‌ی ژاندارمری بود که بارها به نقل از رییس جمهور عزیز ما می‌گفت که خطر حمله‌ی فرهنگی و نظامی استکبار جهانی خیلی خیلی جدی است. و به همین خاطر باید مواظب خارجی‌هایی که بعضی وقت‌ها به‌عنوان توریست در اطراف ده ما ظاهر می‌شوند، باشیم؛ بخصوص همولایتی‌هایی که از خارج برمی‌گردند را باید چهارچشمی بپاییم.

آره. آره، حتمن. با عینکهای مادون قرمز و "جی پی اس" شان می-
خواهند کشور ما را تصاحب کنند. خارجی‌های گه! خارجی‌های گه-
ی به ظاهر خوش برخورد اما در باطن حيله‌گر! به عنوان توریست و
مهمان می‌آیند اینجا، به بهانه‌ی این‌که می‌خواهند با فرهنگ و مردم
کشور ما آشنا بشوند، توی هر سوراخ سنبه‌ای بو می‌کشند و
جاسوسی می‌کنند، نقطه ضعف‌های ما را درمی‌آورند و بعد ما را
توی چنگ خودشان اسیر می‌کنند! این جوانک، این جوانک لعنت
خدا خورده روح و روانش را به خارجی‌های بی‌خدا فروخته و به
دستور آنها آمده تا مملکت ما را نابود کند! خائن! وطن‌فروش!
جاسوس خارجی! کمونیست! صیهونیست! امپریالیست! تروریست!
فوندامنتالیست! خطرناکی تو. آره، مثل مار زنگی خطرناکی تو،
اگرچه خیلی سربه‌زیر و صلح‌جو بنظر می‌رسی. من دستت را
خوانده‌م. می‌دانم. همه چیز را در باره‌ت می‌دانم. اوهه، ای خدای
هفت آسمان، اگر می‌شد یکجوری خلع‌سلاحش کنم! آنوقت از
دست خود شخص رییس جمهور عزیز جایزه می‌گیرم! و یک عالمه
عزت و احترام! بچه‌ها و نوه‌هایم به من افتخار خواهند کرد! آره، آره،
به من خیلی افتخار خواهند کرد! اوهه... توی روزنامه و رادیو و
تلویزیون در موردم گزارش می‌کنند: "یک کدخدای پیر / اما غیور،
علیرغم دیسک کمر، تروریستی را دستگیر کرد!" باید هر جوری
شده گولش بزنم. آره، باید... باید سر این قاتل زنها را گرم کنم تا
ژاندارم‌ها بیایند!...»

«منم، جناب کدخدا! دیگر بجایم نمی‌آورید؟»

سرانجام کدخدا سکوتش را شکست و در حال تأمل جواب داد:

«اهه، تویی جوان؟ بیا جلوتر! چشم‌هایم متأسفانه دیگر به خوبی

گذشته نیستند. پیر و ضعیف و بیمار شده‌م. کی برگشتی؟»

«امروز صبح، جناب کدخدا! حالتان چطوره؟»

«بد، پسر! بد!»

«چه تانه، جناب کدخدا؟»

«کمردرد. کمردرد دائمی. ای کاش یک سرطانی می‌گرفتم و زود این دیار فانی را الوداع می‌گفتم تا از شر این کمردرد لعنتی خلاص می‌شدم! تو حالت چگونه، پسر؟ سال‌ها خانواده و وطن را به حال خود واگذاشتی، نه؟»

پدر وامانده از سؤال دوپهلوی کدخدا سردرنیاورد، با وجود این، مطیع و غمگین، پاسخ داد:

«بدک نیستم، جناب کدخدا! زندگی توی غربت خیلی سخت و بی‌هوده بود. کار گیر نمی‌آمد. بعد از چهار سال ذلت و خواری و محرومیت و رسوایی برگشتم به خاک پاک وطن، به این امید که همه چیز را از نو شروع کنم. از من چگونه استقبال شد؟ کاملن دشمنانه! پسر... پسر... پسر...»

پدر وامانده سرش را پایین انداخت، دستش را بعلامت زدودن اشک روی چشم‌های خود مالید تا وانمود کند که در حال گریه است. کدخدا با تعجبی ساختگی، انگار که از موضوع هیچ اطلاعی ندارد، پرسید:

«پسرت؟ او دیگر چه شده؟»

«دیگر نیستش، جناب کدخدا! دیگر نیستش... پسرک بیچاره...»

«کجاست خب؟»

«غییش زده!»

«چی؟ غییش زده؟ همین‌جوری غییش زده؟ از کی تا حال؟»

پدر وامانده گریه‌کنان گزارش داد:

«از صبح امروز، جناب کدخدا! زنم او را توی خانه تنها گذاشت و آمد ایستگاه دنبالم. همینکه برگشتیم خانه... همینکه برگشتیم خانه، دیدیم درش شکسته شده و پسرمان غییش زده...»

«خدای من، به حق چیزهای ندیده و نشنیده! چنین چیزی تا حال توی ده ما سابقه نداشته. اگر تو نه فقط برای پدر و زنت، بلکه برای من هم گه‌گذاری چند دلاری فرستاده بودی، بیشتر از خانواده‌ت مواظبت می‌کردم و همچنین اتفاقی برایت پیش نمی‌آمد. کارم اینجا خیلی زیاده. من که نمی‌توانم همزمان مواظب همه‌ی زن‌ها و بچه-

ها باشم. آن هم مجانی در راه خدا. هیچکی نمی‌آید پیش من و نمی‌گوید: <خیلی ممنون برای زحمتهایت، کدخدا! بفرما این هزار، نه پانصد یا حداقل دویست دلار برای تو!> شما همه فقط زمانی می‌آید پیش من، که کارت‌ان لنگ باشد!»

زن کدخدا که در این مابین وحشت‌اش فروریخته بود، گفت:

«حتمن تروریست‌ها گروگان‌ش گرفته‌ند!»

پدر وامانده نالان جواب داد:

«تروریست‌ها نه، خانم کدخدا! زخم معتقده که زن‌های حشری دستشان توی کاره.»

«وا، چه حرف‌ها! چنین زن‌هایی ما اینجا نداریم. فقط توی خارجند. پسرتان حتمن گروگان گرفته شده. یک تروریست امروز تیردرکرد. نزدیک‌های خانه‌تان...»

«نه، نه. تروریست تیردرنکرد. آن من بودم...»

پدر وامانده تپانچه‌ی اسباب‌بازی را که زیر پیراهنش پنهان کرده بود، بیرون آورد. زن کدخدا دوباره از ترس دست‌هایش را بعلامت تسلیم بالای سر خود گرفت و عاجزانه داد زد:

«نکش! شما را بخدا نکش!...»

پدر وامانده برای اولین بار بعد از برگشتش به دهکده، تبسمی بر لب آورد. کدخدا هراسان آب دهانش را قورت داد و با صدای آهسته و لرزانی گفت:

«خون خون... خونسرد، خونسرد باش! خونسرد باش، پسرما! بخاطر گم شدن بچه که یک پدر عاقل بر علیه وطنش جنگ نمی‌کند! بگذار فکرهایمان را روی هم بریزیم ببینیم پسرت را چه جوری می‌شود از دست زن‌های حشری یا تروریست‌ها نجات داد! بیا اینجا روی ایوان کنارم بنشین و تعریف کن چه شده! ما توی این مملکت قانون و ارتش قدرتمند خودمان را داریم. مگر شهر هرته که بیایند بچه‌ت را بدزدند؟ باور کن، پسرما! بیا!»

«نگران نباشید، کدخدا! این اسلحه‌ی واقعی نیست. این اسباب‌بازی را برای پسرما از خارج آورده‌م. اگر آدم باهاش شلیک کند،

درست مثل یک اسلحه‌ی واقعی صدا می‌دهد. بفرمایید خودتان یکبار امتحانش کنید!»

پدر وامانده لوله‌ی تپانچه را به طرف خود گرفت تا ترس کدخدا بریزد، بعد آن را با هر دو دست تقدیم او نمود. کدخدا با تردید تپانچه را برداشت. همینکه آن را در دست خود لمس کرد، با احتیاط قدمی از او فاصله گرفت و در حالی که اسباب‌بازی را دقیق از نظر می‌گذراند، آرام گفت:

«باورکردنی نیست. چه ایده‌های عالی این خارجی‌ها دارند! اسباب‌بازی‌هایی درست می‌کنند که عین‌هو مثل هفت‌تیر بنظر می‌رسد! چطور عمل می‌کند؟»

تپانچه را جلو چشمان خود گرفت و کنجکاوانه به آن خیره شد. پدر وامانده در حالی که خود را به کدخدا نزدیک می‌ساخت، پاسخ داد:

«به‌تان نشان می‌دهم چه جور عمل می‌کند...»

کدخدا مجدداً قدمی از او فاصله گرفت و گفت:

«احتیاج نیست! نه، نه، احتیاج نیست! خودم طرز کار با این‌جور چیزها را بلدم.»

پدر وامانده فهمید که کدخدا می‌ترسد مبادا او اسلحه را از دستش بقاپد. به همین خاطر سر جای خود ایستاد و طرز شلیک اسباب‌بازی را برایش توضیح داد:

«خیلی آسانه، جناب کدخدا! ضامنش آن بالاست، آزادش کنید لطفن... حالا اگر ماشه را به‌طرف خودتان بکشید، ترقه‌ش با سروصدای حسابی می‌ترکد. مواظب باشید! اگر می‌خواهید شلیک کنید، بی‌زحمت اول به ما بگویید، تا سرکار خانمتان و من گوش-هایمان را بگیریم! چنان صدای بلندی می‌دهد که ممکنه پرده‌ی گوش آدم پاره شود.»

کدخدا به ناگهان موضع شلیک گرفت و بلند غرید:

«دست‌ها بالا! از جای تکان نخور! وگرنه نه تنها پرده‌ی گوشت، بلکه مغزت هم داغان می‌شود!»

ترسیده از غرش خشمگین او، پدر وامانده دست‌هایش را بی-
اختیار بالا برد. زن کدخدا وحشتزده به شوهرش گفت:
«نکش! تو را بخدا نکشش! این بیچاره با پاهای خودش آمده پیش
ما و تسلیم شده.»

پدر وامانده که در این مابین ترسش از فریاد کدخدا ناپدید شده
بود، در حالی که همچنان دست‌هایش را بالای سر خود داشت،
گفت:

«جناب کدخدا، اگر می‌خواهید تیردرکردن تمرین کنید، اجازه بدهید
لطفن تا سرکار خانمتان و من پنبه یا یک چیز دیگری توی
گوشه‌ایمان فروبدهیم! واقعن صدایش خیلی خیلی گوش‌خراشه.
باور کنید، جدی می‌گویم!»

«دهانت را ببند، تروریست لعنتی!»

«جناب کدخدا، خواهش می‌کنم! من که تروریست یا تروریست
نیستم! من اهل همین‌جام. تمام خانواده‌م اینجا زندگی می‌کنند.»
«نکش! حق با اوست! خواهرش در همسایگی ما زندگی می‌کند.
خانه‌ی پدر و مادرش هم چند تا خانه آنور خانه‌ی ماست. تو که
خودت پدرش، آن سرباز پیر و مشهور و عاقل را می‌شناسی.»
«تو یکی ساکت باش، زن! توی کارهای اداری من دخالت نکن!
خودم می‌دانم چه کار دارم می‌کنم. قصد ندارم بکشمش. اگر تکان
بخورد، به پاهایش تیر می‌زنم. حالا تو، تروریست کثافت، پوزت را
ببند و از جای تکان نخور! وگرنه به‌زودی از پاهایت چیزی نمی‌ماند!
سر جای بایست تا ژاندارم‌ها بیایند! آنها توی راهند و هر لحظه
ممکنه پیداشان بشود!»

«جناب کدخدا، دست از شوخی بردارید! من تروریست نیستم.
کاملن برعکس. از ته‌ی قلب ممنون و مدیون شما هستم از اینکه به
پاسگاه اطلاع دادید! ژاندارم‌ها حتمن پسرم را به‌ام برمی‌گردانند.»
«گفتم پوزت را ببند!»

پدر وامانده ناگهان به یاد توصیه‌ی همکارش افتاد. به قصد دادن
اسکناس دلاری به کدخدا، دستش را به‌طرف کیف پولش برد.

کدخدا تصور کرد که او قصد دارد تپانچه‌ی زاپاسی را به کار گیرد، به همین خاطر ماشه را کشید. صدای بلندی بگوش رسید، در پی آن کدخدا اسلحه را ول کرد و خود روی زمین افتاد.

پدر وامانده به طرفش رفت، اسکناس را جلو صورتش گرفت و خندان گفت:

«این پنجاه دلار را لطفن به عنوان سوغاتی از خارج قبول کنید، جناب کدخدا!... بیاید! کمکتان می‌کنم تا بلند شوید! نگفتم بدجوری سروصدا می‌کند؟...»

پایزه

تعدادی از ساکنان ده با کنجکاوی به طرفی که در آن صدای شلیک تیر شنیده شده بود، شتافتند. به زودی همه جلو خانهی کدخدا جمع شدند.

مادر جوانی که همراه دخترش پیش از ظهر در ایستگاه قطار بیهوده شوهرش را انتظار کشیده بود، از پیرمردی پرسید:

«شما هم صدای تیر را شنیدید؟ از توی خانهی کدخدا بود، نه؟»

پیرمرد بی دندان نگران و مکدر پاسخ داد:

«آره. کدخدای بیچاره! همیشه می گفت که خطر حملهی قدرت های شیطانی خارجی خیلی جدیه و آنها روزی به ما حمله می کنند. فرماندهی بزرگوار ژاندارمری بهش هشدار داده بود. حالا اینجا هستند، بغل گوش ما، توی خانهش. خدا به داد همهی ما برسد! زندگی ما توی دست اوست!»

پیرمرد بی دندان با دست روی در کوبید و کدخدا را صدا زد. زن لویپادانه کن، همانی که پسر خردسالش معتاد و شوهرش در زندان محبوس بود، با تردید اما خوشحال گفت:

«حتمن کشتنش.»

مرد یک چشم و معلولی با دو عصا زیر بغل ها که با چشم بندش به دزدان دریایی شباهت داشت، گزنده و بدگمان تأیید کرد:

«آره، امیدوارم! بخدا قسم که بهش توی این ده دیگه به هیچ وجه احتیاجی نبود. کدخدای لعنتی اینجا هیچ کار دیگری نداشت بجز اینکه سر ما کلاه بگذارد، آن هم بخاطر رابطهش با ژاندارمری.»

زن پیری به مخالفتش برخاست:

«اینقدر ناشکر نباش! هر چهار سال یکبار موقع انتخابات، برای یک برگ رأی بدرد نخور، کلی هدیه ازش می گیریم.»

«حق با توست، مادر جان! اما با فروختن آرای ده ما به کاندیداها، او خودش چقدر پول مفت گیرش می آمد؟ این را می دانی؟»

زنی که شوهرش با پدر وامانده در خارج همخانه بود و به وسیله‌ی او پانصد دلار پول برایش فرستاده بود، سرخوش توضیح داد:

«آره، خدا را شکر! این حرامزاده‌ی نامرد پولدوست حقش بود بمیرد! همیشه سعی داشت سرکیسه‌مان کند. چندی پیش از من پرسید که در نبود شوهرم با چند تا مرد بروبیایی داشته‌م. بعد از آنکه جواب صادقانه‌ای بهش دادم، ادعا کرد که فرمانده دستور داده به ازای هر مرد باید دو دلار مالیات بهش بدهم! اعتراض کردم و گفتم که اولن من اصلن هیچ پولی ندارم، دومن خودم شخصن با فرمانده، وقتی که دوباره بخاطر دخترکم به دیدارمان آمد، صحبت می‌کنم. مردیکه خوک، دیگر از مالیات حرفی نزد، بلکه در مورد شوهرم پرسید، اینکه آیا جدیدن برابم نامه‌ای فرستاده یا که حالش خوبه و همچین چیزهایی.»

زن ماهیگیر به تأیید او گفت:

«آره، دقیقن. با من هم در موردش صحبت کرد. من که به هر صورت آه در بساطم نیست و شوهرم مدت‌هاست دررفته و هرگز برابم پولی نمی‌فرستد. به همین خاطر بهش گفتم: <تو اول برو مردهای که به‌ام پول بدهند را برابم بیاور، آنوقت بیشترش سهم تو!> با این وجود دو تا از سه تا دام ماهیگیری شوهرم را با خودش برداشت برد! برای چی؟ این را دیگر باید شیطان توی جهنم ازش بپرسد!»

مادر جوانی که با دخترش قبلاً در ایستگاه قطار شوهرش را بیهوده انتظار کشیده بود، از خنده ریسه رفت و با کنایه به شیوه‌ی مرد تورزدن زن ماهیگیر، شوخی‌کنان گفت:

«هاهاها... حتمن باه‌اش می‌خواست برای زن گنده‌دماغش جلوی خانه، سر جاده، ماهی بگیرد! هاهاها...»

زن لوبیادانه‌کن از شادی فریاد برآورد:

«اوه... خدا اموات توربست‌ها را بیمارزد! بالأخره یکی انتقامم را ازش گرفت! گاو شیری هلندی نازنینم را با گوساله‌ی بزرگش و مرغ

و جوجه و اردک و غازهایم، از چنگم درآورد و خرج خودش و ژاندارم-
هایش کرد.»

پیرمرد دیگری که به عصایش تکیه داده بود، آشتی‌جویانه
سرزنشش کرد:

«اگر کشته شده باشد، چی نصیب تو می‌شود، دخترم؟ گاو را
پس می‌گیری؟»

«نه، عموجان! اما دلم خنک می‌شود. انتقام شیرینه، عدالت از آن
هم شیرین‌تر.»

«خدا گناه‌هان همه‌ی ما را بیخشد! او همیشه بد نبود...»، پیرمرد
بی‌دندان گفت و دوباره روی در کوبید:

«کدخدا! کدخدا...»

دو زن همسایه‌ی بغلی خانواده‌ی بدآورده شتابان از راه رسیدند
و قاطی دیگران شدند. زن آشفته‌حال و هراسانی به پیرمرد بی-
دندان گفت:

«باید به ژاندارمری اطلاع بدهیم! تروریست‌ها همه‌ی ما را از دم
می‌کشند!»

زن همسایه‌ی اولین خانه‌ی سمت راست به او جواب داد:

«نه. چه حرفها! اینجا پیش ما که تروریستی نیست!»

«پس کی کدخدا را با تیر کشته؟»

زن همسایه‌ی دومین خانه‌ی سمت راست که از این زن
پریشان‌حال، بخاطر ماجرای انحصار و حبس شوهر و به دنبال آن
تنبیه‌ی جانانه، چندان خوشش نمی‌آمد، زخم‌زبان زد:

«کی؟ همانی که قبلن توی کوچه‌مان شلیک کرده بود.»

«کی بود؟»

زن همسایه‌ی اولین خانه‌ی سمت راست در گوش زن پریشان-

حال با غمخواری آهسته پچ‌پچ کرد:

«برادرت قاطی کرده. پسرش گم شده. یک هفت‌تیر گرفته

دستش...»

زن پریشان‌حال که مدت‌ها پیش بوسیله‌ی زن‌ها به‌سختی تنبیه شده بود، بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد، حیرت‌زده به مخاطبش خیره گشت. پیرمرد بی‌دندان از نو روی در کوبید و مضطرب کدخدا را صدا زد. اما باز جوابی از او نشنید.

دوچرخه‌سوار شتابانی به آنهایی که جلو خانه‌ی کدخدا تجمع کرده بودند، نزدیک شد و ترمز کرد. پسرکی از دوچرخه پایین آمد و پرسید:

«خبری شده؟ توریست‌ها کدخدا را کشتند؟»

مرد معلول با خوشحالی جواب داد:

«آره. به درک واصل شده! پسر، برو توی ده جار بزن!»

«آره؟ واقعن؟»

پسرک شگفت‌زده پرسید و درصدد برآمد از دیوار خانه‌ی کدخدا به درون حیاطش نگاهی بیندازد. لحظه‌ای بعد هراسان فریاد کشید:

«زنش بیهوش افتاده روی زمین!»

چند نفر همزمان فریاد برآوردند:

«اوه، خدایا، قتل! قتل!...»

زنی غمگین برای دیگران تعریف کرد:

«زنش بی‌گناه بود. بیچاره مجبور شد باهاش ازدواج کند، چون...»

مرد معلول دوباره به تشویق پسرک دوچرخه‌سوار پرداخت:

«برو پسر! برو توی ده جار بزن که کدخدا کشته شده!»

«چشم، عموجان! رفتم.»

پسرک سوار دوچرخه‌اش شد، به راه افتاد و داد کشید:

«قتل! قتل! توریست‌ها زن کدخدا را کشتند و خودش را گروگان

گرفتند! مردم، توی خانه‌هایتان بمانید و درها را قفل کنید...»

دوازده

کدخدا اسکناس پنجاه دلاری را داخل جیبش فرو داد و بعد در جستجوی زنش نگاهی به اطراف انداخت. زن او بی حرکت روی زمین افتاده بود. در چینی که به طرفش می شتافت، غرید:

«اسباب بازی به این خطرناکی را از خارج با خودت می آوری اینجا، انفجار توی کوچه راه می اندازی، زنها را تهدید می کنی که یکی یک گلوله حرامشان می کنی، و حالا می خواهی با پنجاه دلار قال قضیه را بکنی؟ ها؟ خیال کردی، زکی! وضع تمام ده با تیراندازی تو به هم ریخته. کسی نمی داند چند تا زن حامله از ترس بچه شان را انداختند، و اینکه اصلن این نوزادها بتوانند زنده بمانند را خدا می داند! صبرکن ژاندارمها بیایند! به من ربطی ندارد!»

«دار و ندارم فقط همین بود، جناب کدخدا! قید دنبال کار گشتن توی خارج را زده ام. شاید رفتم پایتخت، آن وقت حتمن محبت هایتان را جبران می کنم. شما را بخدا کمک کنید پسرم را پیداکنم!...»

کدخدا بی آنکه چندان جدی به حرفهای پدر وامانده گوش دهد، به روی زن خود خم شد، دستش را گرفت و گفت:

«پا شو! چیزی نبود. فقط یک ترقه ی چینی بود. پا شو دیگر! حالا که وقت خوابیدن نیست، آنهم توی این گرما، اینجا توی حیاط. پا شو!...»

«جناب کدخدا، خانم تان خواب نیست! بیهوش شده. یک سطل آب بریزید روی سر و صورتش تا دوباره به هوش بیاید!»

«پوزه ت را ببند و گورت را گم کن! واقعن نمی دانی یک سطل آب امروزه ی روز اینجا توی ده چقدر قیمتشه؟»

کدخدا اینک تلاش ورزید با زدن سیلی زن خود را بیدار کند. پدر وامانده معترض گفت:

«زن بیچاره تان را نزنید لطفن، جناب کدخدا! به خاطر چنین کاری توی خارج آدم حسابی مجازات می شود.»

«دارم زن خودم را می‌زنم، به تو چه ربطی دارد؟ ها؟ و من چه کار به کار این خارج کثافت دارم؟ اینجا هر چه دلم بخواهد می‌کنم و به کسی هم مربوط نیست. گفتم برو گورت را گم کن!»
چند نفر از آنهایی که پشت در خانه‌ی کدخدا در کوچه ایستاده بودند، مشوش صدا زدند:

«کدخدا! کدخدا!...»

پدر وامانده، در حالی که مترصد بود حیاط خانه‌ی کدخدا را ترک کند، گفت:

«باشد. اما یک‌راست می‌روم پاسگاه و تعریف می‌کنم که سعی کردید من را با تیر بکشید، در این میان خانمتان جاننش را از دست داده. فوراً باورم می‌کنند. اثر انگشت‌تان روی اسلحه است. تازه، این همه‌ش نیست. پزشک قانونی تشخیص خواهد داد که خانمتان بر اثر سیلی‌هایتان جاننش را از دست داده...»

کدخدا دوباره به زنش نگاهی انداخت. همچنان بی‌حرکت روی زمین درازکشیده بود. ناگهان ترس سراپای وجودش را فراگرفت که مبادا او واقعاً دیگر هرگز به هوش نیاید. به همین خاطر خشمگین فریاد کشید:

«صبر کن ببینم، قاتل! زنم همان اول با دیدن صورت نحس تو نصفه-جان شده بود. بگیردش! بگیردش! قاتل را بگیردش!...»

پدر وامانده هنوز فقط کمی در خانه را گشوده بود که دید تقریباً نیمی از اهالی دهکده پشت در، داخل کوچه، جمع‌شده‌اند؛ بعضی-ها حتا با دست‌های بالا برده از روی ترس و تسلیم.
زنی زاری‌کنان گفت:

«ما را نکش! تو را خدا ما را نکش! کدخدا و زنش حقشان بود بمیرند! ما آدم‌هایی عادی مثل تو هستیم. هیچ کار بدی باهات نکردیم.»

زنی دیگر نیز که کاملاً نزدیک در ایستاده بود، ترسان دست-هایش را به‌علامت تسلیم بالا برد، در همان هنگام دگمه‌ای از

بلوزش پاره شد و روی زمین قل خورد. نگاه گیج پدر وامانده در این شلوغی روی پستان‌های نیم عریان او نشست. چند بار آب دهانش را قورت داد و سرانجام چهره‌ی زن را از نظر گذراند. همسایه‌ی سمت راست خانه‌اش بود، همان زن جوانی که او ابتدا هنگام غضبناک‌شدن و به کوچه آمدن، جلو خانه، پتیاره خطابش کرده و به مرگ تهدیدش کرده بود. شرمگین آهسته زمزمه کرد:

«چی؟ چی؟ بکشم؟ من... من... من و کشتن؟ چرت و پرت! نه...»
هراس دستجمعی جماعتی که جلو خانه‌ی کدخدا ایستاده بودند، با دیدن چهره‌ی مهربان و شنیدن کلمات آرام و صلح‌جویانه‌ی او، بی‌رنگ شد. به یکباره جنب و جوشی بین آنان به راه افتاد. همه همزمان به حرف آمدند:

«آفرین! آفرین! کار خوبی کردی! این خوک کثیف حقش بود بمیرد!»

«ممنون! خدا بهت خیر بدهد، پسر! خدا...»

«اوه... تو ناجی مایی!...»

«آره، ممنون! بالأخره یک مرد واقعی پیدا شد!»

«با ما کاری نداشته باش! ما همه دوست تویم!»

«آره، ما همه طرف تو هستیم!»

«واقعن می‌ارزد آدم خوکی به این کثیفی را بکشد، حتا اگر به-
خاطرش مجبور باشد تمام عمرش را زندانی بکشد! تمام ده مدیون
توست...»

«آهای مردم! ما باید از این مرد خدا یادگیریم و دیگر نگذاریم کسی

اموالمان را از چنگ‌مان درآورد و اذیت و آزارمان کند!»

«ای ناجی، ما را مسلح کن! ای ناجی ما را...»

«اوه... آره! این مرد خدا درست به شکل نجات‌دهنده‌ی ماست!...»

پدر وامانده همچنان بین در هنوز نیمه‌باز خانه‌ی کدخدا شوک‌زده و بی‌حرکت ایستاد. نگاه حیرانش از چهره‌ای به چهره‌ای دیگر که هیچان‌زده فریاد می‌کشید، پرید. چند بار درصد برآمد در مورد سوء-تفاهمی که پیش آمده بود چیزی بگوید، اما کسی میلی به شنیدن موضع‌گیری او نداشت. همه نیازی شدید به فریادبرآوردن داشتند،

انگار که فریادکشیدن برای آنها سال‌ها ممنوع بوده است. گلویش از شوک، از گیجی و از شگفت‌زدگی خشک شد. چند مرتبه آب دهانش را قورت داد و با صدایی گرفته و منقطع گفت:

«چ‌چ‌چ... چی؟ مرم‌م... من... مرم‌م...»

اما این‌بار زبانش به مفهوم واقعی کلمه بند آمد. برعکس او هیجان حاضران تشدید یافت:

«آره! آره! تو ناجی و رهبر مایی! ما را مسلح کن! ما همه...»

«ای رهبر غیور! ما همه سرباز تویم!»

«اوه، تو ای پیشوا و مولای ما! خیلی منتظرت ماندیم! نمی‌دانی در

این همه سال چه رنج‌ها و عذاب‌هایی به جان خریدیم!»

«آره، آره! دیگر وقتش بود که تو، ناجی ما، بیایی و ما را خلاص

کنی! من همه چیزم را از دست دادم. هر چیزی که برایم مهم بود.

پسرم، شوهرم، گاو شیری هلندی‌م، اردک‌ها و غازهایم...»

«اوه، جانم به فدایت! تو روح منی...»

«آره. همه با هم بلند فریاد بزنیم: روح منی همشهری! بت شکنی

همشهری!...»

«روح منی همشهری! بت شکنی همشهری!»

«روح منی همشهری! کدخداکشی همشهری!»

«روح منی همشهری! قندشکنی...»

«آره، روح منی! روح منی، ای رهبر! یک هفت تیر بده به من!»

«نه! دیگر نه اسلحه و نه کشته! همین‌که کدخدای دغلكار دیگر

زنده نیست، کافیه!»

«اما هنوز به اندازه‌ی کافی آدم‌های دغلكار دیگر هم پیدا می-

شوند...»

«آفرین!»

«آره، آفرین! بچه‌ها و نوه‌های ما هم تا ابد مدیون تو خواهند بود!...»

تقریباً تمام جماعت بلند و همصدا به ستایش پدر وامانده می-

پرداختند، بی‌آنکه به او فرصتی دهند تا در مورد عملش صحبتی

کند. خواهرش به سختی راهی بین جمعیت برای خود گشود و فریاد زد:

«برادر! برادر! تو که قاتل نیستی! بگو! بگو! بگو که قاتل نیستی! تو را خدا...»

او خود را به گردن برادرش آویخت و زاری‌کنان در آغوش‌اش گرفت. ناگهان تعدادی از مردم ساکت شدند و با اشتیاق به آن دو خیره گشتند. پیرمرد عصا بدست با خوشنودی به پیرمردی دیگر گفت:

«موهبت الهی حد و مرز نمی‌شناسد! بین! کی فکرش را می‌کرد که این جوانک همولایتی ما یک روزی از سوی خدا به‌عنوان منجی برگزیده شود؟»

پیرمرد مخاطب گفت:

«بله، واقعن. اما اگر به خارج نمی‌رفت، خدای قادر او را برنمی‌گزید. به نظر می‌رسد که خدا در حال حاضر توی خارج باشد! و ما اینجا اسیر هرچه دغلكار و روحانی و زورگو!»

پیرمرد عصا بدست ابتدا متعجب گفت: «آهان!...» و بعد یادش آمد:

«پس به همین خاطر رییس جمهور فاسد ما و دارودسته‌ش مخالف خارجی‌ها هستند و دایم ما را از حمله‌ی آنها می‌ترسانند. بعله، حتمن! حالا جریان را می‌فهمم. آنها از حقیقت، از روبروشدن با خدا، و از برملا شدن دروغ‌هایشان ترس دارند. من یک‌بار از آدم حکیم و دانایی شنیدم که تو اول از همه در برخورد با غریبه‌ها می‌توانی ثابت کنی که چقدر انسانی، وگرنه همه آن چیزهایی که می‌گویی فقط حرف مفت و ادعاست. این آدم حکیم معتقد بود که عیسای مسیح هم غریبه، بله، حتا حسابی یک خارجی بوده، آنهم یک خارجی از ناصریه. بله، بعله، واقعن. در غریبه‌ها آدم با خدا روبرو می‌شود! و کسی که از غریبه‌ها پرهیز کند، از خدای خود پرهیز کرده. چه خوب که باز هم گاه‌گاهی معجزه‌ای رخ می‌دهد!

همولایتی ما در غربت به خدا رسیده! گوش کنیم ببینیم چه می-
گوید! مثل اینکه می‌خواهد حرف بزند.»

پدر وامانده سرانجام توانست به سخن آید:

«سلام! خیلی ببخشید از اینکه مجبورم ناامیدتان بکنم! متأسفانه من ناجی شما نیستم! و کسی را هم نکشتم. صدایی که امروز دو بار شنیدید، صدای ترقه‌ی اسباب‌بازی بود. اول من ترقه درکردم، بار دوم کدخدا. من اسباب‌بازی را بهش دادم. کدخدا فکر کرد که بهش دارم دروغ می‌گویم و واقعن یک هفت‌تیر دستش آمده. به همین خاطر می‌خواست من را باهاش بکشد. زنش از ترس بیهوش شد و افتاد زمین. کدخدا عوض آنکه با یک سطل آب زن بیچاره‌ش را به هوش بیآورد، دارد هی به صورتش سیلی می‌زند و می‌گوید بیدار شو. بی‌زحمت بروید پیشش و نگذارید بیشتر از این زنش را بزند! باید یک سطل آب بریزید روی صورتش. بعد او دوباره به هوش می‌آید. واقعن بهش صدمه‌ای وارد نشده. من اینجا به هیچ کس صدمه‌ای نزدم، و جدن اسلحه ندارم. اگر باورم ندارید، بیایید من را بازرسی بدنی کنید!»

جماعت دلسرد دوباره همزمان و درهم به حرف آمدند:

«نه. واقعیت دارد؟»

«واقعیت ندارد. واقعیت ندارد. خواهش می‌کنم بگو چیزهایی که
گفتی واقعیت ندارد!»

«اوه، حیف شد! خیلی حیف شد! این خوک کثیف هنوز زنده
است!»

«گند بزندش! باز هم باید تا آخر عمر منتظر ناجی‌مان باشیم!...»

«آخ، تو هم یک مرد واقعی نیستی! همه‌ش فقط هارت و هورت.»

«بی‌عرضه!...»

«ناجی تقلبی!...»

«ای داد بیداد! ای داد بیداد! فکر می‌کنم توی این دنیا دیگر سعادت

نخواهم داشت ناجی واقعی‌مان را ببینم!...»

«لعنت! واقعن که توی این دنیا عدالتی در کار نیست!...»

«ساکت باشید! ساکت باشید! بیاید برویم ببینیم زن بیچاره‌ی
کدخدا چه‌ش شده!...»

تعدادی از حاضران جلو در وارد حیاط کدخدا شدند.

پدر وامانده خواهرش را به گوشه‌ای برد و پرسید:

«پسرم پیش توست؟»

«نه. چیزیش شده؟»

«نمی‌دانم. غیبش زده. یکی او را امروز با تو و دخترت دیده.»

«با من و دخترم؟ کی ادعا می‌کند که او را با ما دیده؟ بیا برویم

خانه‌ی ما! تو با چشم‌های خودت خواهی دید که پیش ما نیست.

شاید رفته پیش بابا و مامان؟ دخترعمه‌ش هم می‌خواست برود

آنجا. همدیگر را خیلی دوست دارند. شاید حتا عاشق همدیگرند.

زنت بهش اجازه نمی‌دهد...»

مرد معلول عصا زیر بغل یک چشم به طرف پدر وامانده آمد و

پرسید:

«کدخدا از تو هم خواست باج بگیرد؟»

«نه. من به میل خودم بهش پنجاه دلار دادم.»

مرد معلول چیزی در گوش او پچ‌پچ کرد. آنها لحظه‌ی کوتاهی با

هم آهسته حرف زدند. بعد به اتفاق هم وارد حیاط کدخدا شدند.

سرانجام زن کدخدا به هوش آمد، اما نه با سیلی‌های شوهرش، بلکه بوسیله‌ی کاسه‌ی بزرگی آب که همان مادر جوان شوهربرنگشته به روی صورتش ریخته بود. کدخدا فریاد زد: «می‌بینید این تروریست به چه روزیم انداخته؟ می‌خواست من را بکشد. بگیریدش!»

مرد معلول به همراه پدر وامانده جلو آمد:

«اینجاست، کدخدا! گرفتمش.»

کدخدا اگرچه از دیدن قیافه‌ی مرد معلول چندان خوشنود به نظر نمی‌رسید، اما گفت: «ها! کار خیلی خوبی کردی!» بعد سرش را به طرف دیگران برگرداند:

«دست و پایش را ببندید! همین حالا ژاندارم‌ها می‌آیند. آنها خودشان می‌دانند که باهانش چکار کنند.»

«جرمش چیه، کدخدا؟»

«نمی‌بینی به چه روزیم انداخته؟»

مرد معلول استهزاءکنان گفت:

«نه. چه کار کرده؟»

دو زن همسایه‌ی دیوار به دیوار خانواده‌ی درمانده با هم به پیچ‌پیچ-

افتادند:

«اوه، فکر می‌کنم که ما امروز بالأخره فیلم جنایی خودمان را می‌بینیم! آنهم زنده و رنگی! عالی‌ه! دزد دریایی خیلی حالیشه. بنظر می‌رسد که می‌خواهد نقش کمیسر را بعهدہ بگیرد.»

«اوه، آره، واقعن. حتا در کیفیت تکنیک مدرن. آخ جان!...»

کدخدا با ترشروی به مرد معلول جواب داد:

«مثل اینکه تو فقط پاهایت چلاق نیست، بلکه هر دو چشمت هم

کورند! مگر نمی‌بینی؟ می‌خواست من را بکشد.»

«با چی؟»

کدخدا به سمتی که تپانچه‌ی اسباب‌بازی روی زمین افتاده بود،

اشاره کرد. چشم و دهان مرد معلول با دیدن آن از تعجب باز ماند.

«دست بهش نزنید، لطفن! به آلت قتل دست نزنید!»
مرد معلول به حاضران گفت و خود را روی عصاهایش کشان-
کشان به اسباب‌بازی رساند، دستمالی از جیبش درآورد و با احتیاط
دور آن پیچید:

«هه! این از آلت قتل. خب، کدخدا می‌توانی برای ما توضیح بدهی،
چرا اسلحه‌ش را روی زمین تو انداخت و بدون آن می‌خواست
دربرو؟»

کدخدا در شأن خود ندانست بوسیله‌ی یک آدم حقیر، بله، یک
موجود علیل و بی‌ارزش، بازخواست شود، آن‌هم در دهکده‌ای که
عموماً او طبق عادت دیگران را مورد بازخواست قرار می‌داد. به
همین خاطر غرید:

«به تو چه مربوطه؟ اسلحه را بگذار سر جایش تا ژاندارم‌ها بیایند!»
«اوه، ببخش کدخدا! فقط خواستم بهش دست زده نشود تا اثر
انگشت کسی که باهاش شلیک کرد از بین نرود. وگرنه توی دادگاه
هیچی را نمی‌توانی ثابت کنی!»

کدخدا تازه به یادش آمد که اثر انگشت او هم روی تپانچه باقی
مانده است. برای زدودن این مدرک درصدد برآمد آن را دوباره در
دست بگیرد. به این ترتیب می‌توانست مدعی شود که اسلحه را
ابتدا بعد از شلیک، زمانی که اهالی دهکده در حیاط خانه‌اش
حضور یافته بودند، به دست گرفته و با آن هرگز به هیچ وجه شلیک
نکرده است، بلکه همولایتی تروریست‌اش او را مورد هدف قرارداده
و به‌سویش شلیک کرده، اما تیرش به خطا رفته است. و از اینکه
تپانچه یک اسباب‌بازی است، پیش از آن اصلاً اطلاعی نداشته
است.

«آن دیگر مشکل منه. بدهش من!»

کدخدا تپانچه را از دست مرد معلول فاپید، دستمال پیچیده شده
دور آن را روی زمین انداخت و اهانت‌آمیز غرید:
«دستمال کثیف را بردار!»

مرد معلول بار دیگر با مشقت خم شد، دستمالش را از روی زمین برداشت، دو دفعه آن را در هوا تکاند و در حینی که آن را در جیب شلوارش فرومی‌برد، گفت:

«خدا را شکر که تو هنوز زنده‌ای، کدخدا! اما راستی چرا می‌خواست تو را بکشد؟»

«من چه می‌دانم؟ از خودش بیرس!»

مرد معلول نگاه کوتاهی به پدر وامانده انداخت، اما دوباره به سوی کدخدا برگشت و ریشخندکنان پرسید:

«شاید چون تو خواستی تمام پس‌اندازش را ازش بقاپی؟»

«چی گفتی؟ من و پس‌اندازش؟ خفه شو، مردیکه چلاق!»

«آفرین، کدخدا! آفرین! هر کسی را که توی خارج پولی درآورده، سرکیسه می‌کنی، و اگر طرف به اندازه‌یی که تو ازش باج خواستی بهت نداد، سعی می‌کنی با اسلحه بکشیش، یا که تحویلش بدهی به پاسگاه ژاندارمری؟»

«افتراست. من هرگز نه از او و نه از هیچ‌کس دیگری اصلن باج نگرفتم. چلاق بی‌حیا، از حیاط خانه‌م گورت را گم کن و دیگر هرگز جلوی چشمم ظاهر نشو!»

«آفرین! آفرین کدخدا! اما به اندازه‌ی کافی هستند کسانی که می‌توانند شهادت بدهند، چند بار تو به دلایل متفاوت آنها را سرکیسه کردی!»

کدخدا لحظه‌ی کوتاهی چهره‌ی حاضران در حیاط خانه‌اش را از نظر گذراند. وقتی که در بین آنها، بجز پدر وامانده، کس دیگری از همولایتی‌های برگشته از خارج را نیافت، مطمئن گفت:

«چلاق لعنتی، تو فقط یک نفر را بهم نشان بده که ادعا کند من ازش باج گرفتم! آنوقت پست کدخداییم را می‌گذارم کنار، و تو می‌توانی کدخدا بشوی!»

«آره. تا حدودی حق داری. اینجا بجز این آدم بیچاره دیگر کسی نیست که باج‌گیری را ثابت کند. بقیه همه دارند توی خارج جان می‌کنند. من از خودم می‌پرسم که ما را اصلن چه نیاز به کدخدا؟»

«مردیکه ضد خدا! افترازن! بی‌همه‌چیز! هر دهی به یک خانه‌ی خدا احتیاج دارد، همین طور هم به یک کدخدا. کی اینجا مبارزه کرد تا ده ما برق سراسری داشته باشد؟ کی هر دفعه موقع انتخابات برای شماها برنج و غله و حبوبات و گوشت و ساندیس مجانی از شهر می‌آورد؟ و کی حالا شب و روز تلاش می‌کند تا دکل گیرنده‌ی تلفن موبایل بالای کوه نصب بشود تا شماها بتوانید با همدیگر و با تمام دنیا صحبت کنید؟ حالا برو گم شو! زود حیاط خانه‌م را ترک کن و دیگر نگذار شکل بدترکیت را بینم!»

«آفرین! آفرین! حیاطت را ترک می‌کنم، بی‌خیال! آهای... مردم! کدخدا را بگردید و ببینید یک اسکناس پنجاه دلاری توی جیبش نیست! اگر بود، آن را از چنگ این جوان بیچاره، که چهار سال آژگار عمرش را توی غربت برای چند دلار هدر داده، درآورده. اگر نبود، پس من به شما دروغ گفتم و شما می‌توانید از این ده بیرونم کنید!»

اگرچه مرد معلول نسبت دوری با او داشت، کدخدا اما هرگز علاقه و اعتمادی به او نداشت. بعد از وقوع تصادف در خارج به کلی تلخ‌زبان و پررو و بدگمان شده بود، چرا که غرامتی برای معلولیت‌اش به او نپرداخته بودند. به همین خاطر دایم به سرپیچی و عناد برمی‌خاست، و به عبث تلاش داشت نظم تمام دنیا را تغییر دهد. این بار اما پرروتر و شورشی‌تر از همیشه شده بود. کدخدا با خود فکرکرد:

«مثل اینکه برایم تله گذاشته‌ند. آره، همه‌ش از اول تله بود. داستان تیراندازی توی کوچه، تهدید زنها، گم‌شدن پسرک، و از ترس زود زاییدن یک زن حامله. همه‌ش دروغ بود. دروغ. تا رسوایم کنند. واقعن حمله‌ی تروریستی در کار نبود. فقط یک اسلحه‌ی اسباب‌بازی. ژاندارم‌ها همین حالا از راه می‌رسند. خاک بر سرم! به فرماندهی پاسگاه چی بگویم؟ و این مردم ناشکر؟ حالا می‌آیند...»

از ترس آنکه مبادا به‌زودی اهالی به بازرسی بدنی‌اش پردازند، کدخدا پیش‌دستی کرد، کیفش را از جیب درآورد و غرید:

«صبر کن، بینم، مردیکه چلاق! این هم پول کثیف خارجیش! خودش این را به من داد. بیا پول لعنتیات را پس بگیر، مردیکه‌ی اختشاش‌گر!»

پدر وامانده با سکوت پول خود را پس گرفت. مرد معلول با سربلندی ادامه داد:

«آفرین! آفرین! مردم می‌بینید؟ کدخدا اقرار می‌کند که باج گرفته! خب، باشد. حالا که تو این قدر صداقت داری کدخدا، برای ما توضیح بده بی‌زحمت که چرا این پول خارجی را ازش قبول کردی؟ اصلن برای چی؟ برای کدام خدمت؟»

کدخدا غافلگیر شد و لحظه‌ی کوتاهی به فکر فرورفت. دو زن جوان دوستدار فیلم‌های جنایی دهکده زیر گوش هم به پچ‌پچ افتادند:

«کمیسر کارش واقعن خوبه!»

«آخ، فقط اداش را درمی‌آورد. باهاش یک‌بار توی رختخواب بودم. این دزد دریایی بدرد بخور نیست. باور کن!»

«جدن تو با او هم رفتی توی رختخواب؟»

«آره. ولی می‌دانی، اصلن فایده نداشت.»

«تو دیگر عجب آدمی هستی؟ از هیچی نمی‌گذری، نه؟»

«آخ، چه می‌شد کرد؟ به امتحانش می‌ارزید. به هر حال از بی-حوصلگی دایمی و خودارضایی بهتر بود. ولی باید اقرارکنم که پسر مهربانیه.»

«منظورت چیه؟ به‌عنوان کمیسر یا...»

زن همسایه‌ی دومین خانه‌ی مجاور زوج وامانده و گرفتار بازوی دوستش را به آرامی نیشگون گرفت و با شوخ‌طبعی سرزنش‌اش کرد:

«می‌خواهی همه‌چیز را مو به مو بدانی، ها؟ نافلا! تو...»

«نه. منظورم این نبود.»

«پس منظورت چی بود؟»

«منظورم اینه که به‌عنوان کمپسر خیلی عالی‌ه. واقعن حرفه‌ایست و سؤال‌های درستی می‌کند.»

«آره، ظاهرن دزد دریایی تواناییش را دارد آبروی کدخدا را ببرد. باهات موافقم. اما من شک دارم به اینکه واقعن بتواند در بیاورد که کی جوانک را بلند کرده. خواهیم دید!»

زن همسایه‌ی اولین خانه دوستش را با بی‌اعتمادی از نظر گذراند و پرسید:

«چی؟ تو حتا می‌دانی که این فیلم جنایی چطور تمام می‌شود؟»
«آره. دقیقن.»

«تو مشکوکی، عزیزم! اطلاعات خیلی زیاده. حتمن در ناپدیدشدن جوانک یک‌جوری دست داری.»
«ااا! مزخرف!...»

کدخدا خشمش را فروخورد. برایش اینک مسلم شده بود که واقعاً در دام بدی گرفتار آمده است. به همین خاطر با خونسردی مشهودی به مرد معلول پاسخ داد:

«به‌ام گفت که سوغاتی برایم نیاورده، به همین دلیل می‌خواهد این اسکناس دلار را به‌عنوان یادگاری به‌ام هدیه بدهد. ناسلامتی من دوست قدیمی پدرش هستم! تو هم یک‌بار از خارج یک توپ ژیمناستیک برای کمردردم آورده بودی. آن هم باج بود، کله‌خر؟ دیگر بسه! خدای من! شما همه چرا اینجا ایستاده‌ید؟ دعوتتان کردم بیایید خانه‌م؟ نه. همه‌تان بروید سر کار و زندگیتان! کمرم درد می‌کند! می‌خواهم، قبل از رسیدن ژاندارم‌ها، توی این گرمای لعنتی موقع ظهر، یک کم استراحت کنم.»

جماعت به جنب و جوش افتاد و درصدد ترک حیاط خانه‌ی کدخدا برآمد. ناگهان خواهر پدر وامانده فریاد زد:

«بین شما کی امروز برادرزاده‌م را این طرف‌ها دیده؟»

از سؤال او برادرش خوشحال شد. تحت تأثیر آن افزود:

«پسر امروز این طرف‌ها دیده شد!»

مرد معلول بلند و با شگفتی گفت:

«اوهه، پس اینطور!»

مادر جوانی که به همراه دخترکش آن روز شوهرش را در ایستگاه قطار بیهوده انتظار کشیده و به همین خاطر زودتر از دیگران به خانه رفته بود، ناگهان هراسان شد. چرا که پنداشت کسی پسرک گم‌شده را با او دیده است. بعد از لحظه‌ای تأمل و چاره‌اندیشی گفت:

«من. من امروز یک جوانکی را جلوی در خانه‌ی کدخدا دیدم. ولی مطمئن نیستم که او پسر تو بوده باشد.»

مرد معلول از خوشحالی بلند فریاد کشید:

«صبر کنید! صبر کنید ببینم!»

آنگاه رو به کدخدا کرد:

«که اینطور، کدخدا! نکند تو پسرش را توی خانه‌ت قایم کرده‌ی؟»
«چرت نگو! پسرش را می‌خواهم چکار؟ امروز اینجا یک جوانکی آمد، او اما همانی بود که خبر حمله‌ی تروریست‌ها به ده‌مان را برایم آورد. به دنبال آن من هم ژاندارمری را خبرکردم.»

ناگهان زن لوبیادانه‌کن غافلگیرانه توضیح داد:

«هیچ‌کدام از حرف‌های کدخدا را باور نکنید! حتمن خودش جوانک را دزدیده! تروریست‌ها کجا هستند؟ تا حال کسی اصلن یک‌بار تریبستی توی ده ما دیده؟ نه. دروغ می‌گوید. دروغ می‌گوید، چون- که ظاهرن نقشه‌ای برای جوانک دارد. آره، واقعن بلایی می‌خواهد سرش بیاورد! پسر درب و داغانم یک روز دوباره برای مواد مخدر لعنتیش به پول احتیاج داشت. به همین خاطر پیش کدخدا هم رفت. مردیکه‌ی بی‌چشم و رو به پسرم پیشنهاد کرد که بهش پول بدهد، عوضش او باید یکی از کلیه‌هایش را به یک ناشناسی توی شهر بفروشد...»

کدخدای تحریک شده بیش از این تاب نیاورد به حرف‌های زن گوش بسپارد. حرفش را قطع کرد و خشمگین از ته‌ی گلو جیغ زد:

«دروغه! دروغه! زنیکه نمک شناس! من...»

مرد معلول بلندتر از او فریاد زد:

«ساکت باش، کدخدا! ساکت!»

و متهمش کرد:

«بیهوده نیست که تو تنها کسی هستی که توی این محله موبایل دارد! بله، تو نه فقط با ژاندارمری، بلکه با "مافیای خرید و فروش اعضای بدن" هم تماس مستقیم داری! تو پسر این بیچاره را دزدیدی، فروختیش، کلی پول به جیب زدی و حالا به یک قربانی به- عنوان مجرم احتیاج داری؛ تروریست‌ها. آره، کار کار خارجی‌ها و تروریست‌هاست. آنها مسئول و مقصر همه در دسرهایند، این‌طور نیست؟»

همین‌که نام "مافیای خرید و فروش اعضای بدن" به گوش پدر وامانده رسید، زانوانش سست شد و بیهوش به روی زمین افتاد. در هماندم صدای فریاد هیستریک خواهرش برخاست:

«مرده! او... خدایا، برادر بیچارم حتمن مرده!...»

زن کدخدا با عجله به درون خانه دوید تا سطلی آب بیاورد. سایر حاضران با نگرانی به پدر وامانده‌ی بیهوش پرداختند. مرد معلول بدگمان رو به کدخدا گفت:

«حالا دعا کن که فقط روی زمین تو نمیرد! آنوقت عذاب وجدان خواهی گرفت، البته اگر اصلن چیزی به‌عنوان وجدان پیشت پیدا بشود! چرا تو اینقدر حریص پولی، کدخدا؟ با اینهمه پول می‌خواهی چکار کنی؟ تو که همه چیز داری. بچه‌ها و نوه‌هایت همه‌شان توی شهر زندگی می‌کنند. آنها هم همه چیز: پول، ماشین، خانه...»

زنی که شوهرش در خارج با پدر وامانده هم‌خانه بود، در جواب مرد معلول گفت:

«همین‌جوری برای اینکه پول‌هایش را توی بانک تلنبار کند تا چند برابر بشود!»

مرد معلول تحریک‌کنان به نفی گفته‌ی او پرداخت:

«نه. در این مابین بانکها دیگر آن‌جوری نیستند که زمانی بودند. یکی پس از دیگری دارند ورشکست می‌شوند. دیگر نمی‌شود پول

بی‌زبان را دست آنها سپرد. کدخدا پول‌هایش را اینجا توی خانه‌ش روی هم تلبار می‌کند.»

مادر جوانی که با دخترش آن روز شوهرش را بیهوده انتظار کشیده بود، اکنون پیشنهاد کرد: «پس باید از ژاندارم‌ها خواهش کنیم تا خانه‌ش را بگردند! کدخدا کلی پول دارد!»

زن دیگری هیجان‌زده افزود:

«چرا منتظر ژاندارم‌ها باشیم؟ آنها که به هر صورت طرف کدخدا هستند. ما خودمان می‌توانیم دست به کار بشویم.»

پیرمرد بی‌دندان که با غم‌خواری به پدر وامانده‌ی بیهوش می‌پرداخت، خیرخواهانه رو به حاضران کرد:

«شما را به خدا خواهش می‌کنم دست بردارید از دیوانه‌بازی! بروید یک سطل آب بیاورید دیگر! این جوان بیچاره دارد اینجا تلف می‌شود! یکی‌تان برود هم خانه‌ی پدرش و بهش بگوید زود بیاید اینجا!»

کدخدا مضطرب به حرف همه‌ی آنها گوش داد. رنگ صورتش از خشم به کلی سرخ شده بود. از پیش می‌دانست که اهالی دهکده از او چندان خوش‌شان نمی‌آید. اما هرگز چنین نفرتی را از جانب آنان نسبت به خود احتمال نمی‌داد. او پسرک را نربوده بود و با مافیای تجارت ارگان‌های بدن به هیچ وجه رابطه‌ای نداشت. پول اما چرا، تا بخواهی پول، آن‌هم ارز خارجی در خانه‌اش موجود بود؛ ارزهایی که قیمت‌شان روز به روز افزایش می‌یافت، برعکس پول رایج کشور که نه تنها هر روز بلکه اکثر اوقات حتا ساعت به ساعت بی‌ارزش‌تر می‌شد. اگر خانه‌اش را جستجو می‌کردند، سناریوی دهشت‌انگیزی به اجرا درمی‌آمد.

«خونسرد باش! خونسرد باش! خونسرد! این چلاق فقط یک مخلوق بیچاره‌ای بیش نیست. نمی‌تواند به‌ام آزاری برساند. شاید بد نباشد یکجوری او را به طرف خودم بکشم. هیچی، حتا دو تا پای سالم هم، توی زندگیش ندارد. علاوه بر آن یک چشمش هم کور است. به همین خاطر گوشت‌تلخ و حسوده. اجبارن حالا باید هر

جوری شده آرامش کنم و سر فرصت گاهی جلوش یک تکه استخوان پرت کنم، انگار که جلوی سگ...»

کدخدا پیش خود اندیشید و با لحن دوستانه‌ای گفت:

«چلاق بیچاره، چرا مردم را بیهوده ضد من می‌شورانی؟ مادرت دختر دخترخاله‌ی مرحوم مادرمه. ناسلامتی ما با هم فامیلیم. تو به‌زودی به‌خاطر این تهمت و آشوب توی زندانی. بعد مادر بهر حال بیچاره‌ت با گریه و زاری از من خواهد خواست تو را بیرون بیاورم. چرا در حق مادر بیچاره‌ت، این زن بی‌آزار و مهربان، این کارها را می‌کنی؟ تا کی می‌خواهی عذابش بدهی؟ آهای... مردم، گوش کنید ببینید چی می‌گویم! ژاندارم‌ها خیلی وقته که توی راهند! من بهشان با تلفن اتفاقات اینجا را گزارش دادم! هر لحظه ممکنه سر و کله‌شان پیدا شود! شما می‌توانید پیش‌شان از من شکایت کنید تا خانم بازرسی بشود و ببینند پسرک گم شده یا این پول فرضی کجا قایم شده. اما خواهش مثل این پسرخاله‌م احمق نباشید! او فلج و فقیر و عاصیه، اضافه بر اینها حوصله‌ش سر رفته، چون‌که توی زندگی‌ش هیچ کاری نمی‌تواند بکند. برایش چندان اهمیت ندارد اگر بیفتد زندان! اما شما چی؟ من الکی کدخدای شما نشده‌م، قوانین را خیلی خوب بلدم! همه‌تان را زندانی می‌کنند اگر بدون اجازه‌نامه‌ی دادگاه خانه‌ی کسی را بگردید، حالا مال من یا مال هر کس که می‌خواهد باشد! این بهم زدن آرامش خانه‌ی مردمه! دزدیه! بله، اعمال زور و تجاوز به ملک شخصی آدمه! هیچ‌کس، بجز دولت خودش، حق ندارد دست به چنین کاری بزند! لطفن عاقل باشید! وگرنه بعدن سخت پشیمان می‌شوید! من آنوقت دیگر نمی‌توانم به‌تان کمک کنم! می‌روم شهر پیش بچه‌هایم و شماها را با بدبختی‌هاتان تنها می‌گذارم! آنوقت ببینیم موقع انتخابات کسی بجای من با کاندیداهای مجلس مذاکره می‌کند تا برای یک برگ رأی بی‌ارزشتان برنج و گوشت و غله و حبوبات و کارتن کارتن ساندیس و نوشیدنی خنک بگیرد؟»

زن کدخدا با سطلی آب در دست خود را دوان دوان به پدر وامانده‌ی هنوز بیهوش رساند و آن را روی صورتش پاشید. مرد غفلت‌زده سرش را تکان داد، کم‌کم از روی زمین برخاست و پرسید: «چه خبر شده؟ چه خبر شده؟ من کجام؟ پسرم کو؟»

همه آسوده‌خاطر به پدر وامانده خیره شدند. کدخدا گمان برد حرفهایش روی حاضران اثر مطلوبی گذاشته است. به ذهنش رسید که باید هر چه سریع‌تر به حيله‌ای متوسل شود تا مبدا بدنامی‌اش مجدداً در مرکز توجه عموم قرارگیرد. به همین دلیل اینک غافلگیرانه به سوی پدر وامانده رفت و به دلجویی پرداخت:

«آرام باش، پسرم! آرام باش! من پسرت را تا امروز غروب بهت برمی‌گردانم! به روح مادر خدایامرزم قسم می‌خورم! بیا با من بالا! همین الآن دوباره به شخص فرماندهی پاسگاه تلفن می‌کنم و ازش می‌خواهم کماندوهای یگان ویژه ارتش شکست ناپذیر ما را بفرستد اینجا. پسرخاله! تو هم با ما بالا تا مطمئن بشوی که من به رفیقت واقعاً دارم کمک می‌کنم، بدون آنکه ازش باجی بگیرم! بعدن سر فرصت می‌توانیم در مورد اتهاماتی که به‌ام زدی صحبت بکنیم. رفیقت به کمکت احتیاج دارد. ادامه‌ی جر و بحث الآن هیچ کمکی به حال او و پسر گم‌شده‌ش نمی‌کند. آهای... زن! یک چیز خنکی بده اینها لبشان را تر کنند! لعنتی این هوا امروز بدجوری گرم شده...»

زنش شتابان به درون خانه رفت و به‌زودی با کارتن بزرگی در دست برگشت. آن را گشود و از داخلش ابتدا به پدر وامانده، بعد به تک‌تک حاضران یکی یک ساندیس داد. تشنگان پاکت ساندیس را از دست او به مفهوم واقعی کلمه قاپیدند، نی همراه و چسبیده به پاکت را با عجله از آن جدا ساخته و در قسمت از پیش تعیین شده-اش فرو بردند و با ولع به مکیدن محتوی خنک و شیرینش پرداختند. تعدادی از آنها نوشیدنی خود را سریع مکیدند و محظوظ و با اشتیاق گفتند:

«اوه، ساندیس! شربت آسمانی! شربت آسمانی! یکی دیگر،
لطفن! یک ساندیس دیگر!»

زن کدخدا نگاه پرسشگری به شوهر خود انداخت. کدخدا با تکان سر به او پاسخی مثبت داد. و یک یا حتی دو پاکت نوشیدنی خنک دیگر نیز نصیب مردان و زنان تشنه‌ی دهکده شد.

به‌زودی روح و روان همه به نحو معجزه‌آسایی آرامش یافت. انگار ماده‌ی سکرآوری در نوشیدنی‌شان مخلوط شده بود، همه ناگهان خوش‌خوی و آشتی‌جو گشتند. حتی مرد معلول نیز در این مابین به کلی ساکت و آرام شده بود، شگفت‌زده به پاکت نوشیدنی‌اش می‌نگریست و دیگر توان و میلی به جروبحث و دعوا با کدخدا نداشت.

کدخدا با توفیق و سربلندی هر دو مرد را به داخل اتاق نشیمن-اش هدایت کرد، صندلی راحتی تعارف‌شان کرد و از درون ویترونی تلفن موبایل‌اش را برداشت. چه مرد معلول، و چه پدر وامانده تاکنون هرگز به آنجا نیامده بودند، به همین خاطر کنجکاو و شگفت‌زده به تماشای مبلمان و تجهیزات باشکوه خانه‌ی میزبان پرداختند.

کدخدا با تکبری آشکار شماره‌ی تلفنی را گرفت و اغراق‌کنان گفت:

«ساکت! حالا جناب فرمانده شخص گوشی را برمی‌دارند! ما با هم دوستیم، به همین دلیل من حتی شماره موبایل شخصیش را هم دارم. برای همچین اوقاتی خیلی مهمه. وگرنه باید اول با منشی، بعد با معاونش صحبت می‌کردم. صحبت تلفنی خیلی گرانه. اما مهم نیست... الو! سلام و روز بخیر جناب فرمانده!... بله. بله... نه، تروریستی اینجا توی ده ما نیست. اشتباهی رخ داده بود. بله... نه، نه. جناب فرمانده، استدعا می‌کنم! سگ کی باشم که به خودم اجازه بدهم چنین شوخی با شما بکنم. بله... نه... یکی از همولایتی‌های برگشته از خارج برای پسرش هفت‌تیر اسباب‌بازی آورد. باهاش ترقه در شد... بله، بله اسباب‌بازی حالا پیش منه. من

حتا شخصن باهاش ترقه در کردم تا مطمئن شوم که هفت تیر واقعی نباشد. بله، جدن. همولایتی را جریمه هم کردم، بله. به خودش شلیک کردم. هاهاهاه... نه، چیزیش نشد، فقط زخم از ترس و هیجان یک خرده از هوش رفت. حالا دوباره همه چیز بر وفق مراده... بله، بله، درست مثل یک اسلحه‌ی واقعی صدا داد، جناب فرمانده! بله، البته. اگر دوباره افتخار میزبانی شما نصیب بشود!... نه. یگان ویژه تکاوران ضد ترور؟... اوه، خیلی خیلی متأسفم! یک-جوری لطفتان را جبران می‌کنم...»

بعد از یک گفتگوی تلفنی طولانی کدخدا عرق از پیشانی‌اش زدود، نفس عمیقی کشید و سرزنش‌آمیز گفت:

«اگر می‌دانستید چه گهی کاشتید؟ بعد از تلفن قبلیم جناب فرمانده وضعیت نظامی ده ما را قرمز تشخیص داد و به همین دلیل از مافوقش درخواست کرد که کماندوهای یگان ویژه‌ی ضد ترور به اینجا اعزام شوند. حالا صحبت تلفنی را زود قطع کرد تا به موقع درخواستش را لغو کند. وگرنه تا چند ساعت دیگر هلی‌کوپترهای جنگی به همراه یگان‌های تک‌تیرانداز و کماندوهای مجهز به "جی-پی‌اس" و "عینک‌های دودی مادون قرمز" اینجا توی ده‌مان بودند. اوه، اوه، اوه! داشت رسوایی به‌بار می‌آمد! خب دیگر. سفارش کردم همه چیز را لغو کنند. حالا اول پسرت را پیدا می‌کنیم، بعد سه نفری باید جدی بشینیم فکرهایمان را روی هم بریزیم که همه‌ی اینها را چطوری می‌شود پیش جناب فرمانده خیلی خوش‌قلب‌مان جبران کرد. من یک نقشه برای آزادی پسرت دارم. به این ترتیب عمل می‌کنیم...»

چهارده

کدخدا به همراه پدر وامانده و مرد معلول از خانه بیرون آمد و به حاضران گفت:

«خب، دیگر حالا لطفن همه برگردید خانه‌تان! تا چند لحظه دیگر میهمان‌های عالی‌رتبه‌ای وارد اینجا می‌شوند. یگان ویژه‌ی ارتش شکست‌ناپذیر ما با هلی‌کوپتر به سوی ده ما درراهست. آنها به "جی‌پی‌اس" و "عینک‌های دودی مادون قرمز" مجهزند و هم از هوا هم از زمین هر جنبنده‌ای را می‌توانند شناسایی کنند. دیوار و سقف، حتا از فولاد و بتن آرمه هم اگر باشد، برای چنین تجهیزاتی هیچ مانعی نیست و می‌شود همه چیز را دید. همه‌ی این اقدامات بخاطر قولیه که من به این پدر بیچاره داده‌م. پسرش باید تا امروز غروب آزاد شود! بدا به حال آن زن یا مردی که بچه‌ی مردم را دزدیده! روزگارش سیاه می‌شود!...»

به دنبال صحبت کدخدا، همه‌ی آنهایی که آنجا در حیاطش ایستاده بودند، حتا پدر وامانده و مرد معلول، هیجان‌زده خانه‌اش را ترک گفتند.

سر جاده، در بین راه به‌سوی خانه، یکی از زنان جوان دوستدار فیلم‌های جنایی، همان اولین همسایه از سمت راست خانه‌ی خانواده‌ی پسر گم‌کرده و وامانده، گفتگوی بین دومین همسایه با مادر جوانی که آن‌روز با دخترش بیهوده در ایستگاه قطار انتظارکشیده بود را قطع کرد و با هیجان گفت:

«این دیگر فیلم جنایی نیست. مثل جنگ می‌ماند.»

«ظاهر، آره. اما، می‌بینی، حق با من نبود؟ دزد دریایی بدرد هیچی نمی‌خورد. با روباه پیر کنار آمد.»

«حیف! واقعن دیگر نه یک مرد واقعی و نه یک کمیسر درست حسابی پیدا می‌شود! همه، همان‌جور که خودت می‌گویی، بدرد هیچی نمی‌خورند. یا اینکه نظامی هستند و فقط توی اون‌یفورم با اسلحه‌شان مثل مردهای واقعی بنظر می‌رسند. همینکه

اونیفورمشان را درآوردند، می‌شوند درست مثل همه‌ی بی‌عرضه-
های دیگر! اوه... بدون مردهای واقعی زندگی چقدر تیره و کسل-
کننده است!»

«آره. کاملن کسل‌کننده است. فکر می‌کنم امروز می‌روم به ده
همسایه پیش مامان و بابایم. وقتی هلی‌کوپترهای نظامی بیایند،
اتفاقات زیادی اینجا می‌افتد و خیلی چیزها درب و داغان می‌شود.
حتمن چندتایی بمب انداخته خواهد شد، و بعدش هم مثل
همیشه خسارات مادی جنگ. زندگی من و بچه‌های کوچکم بیشتر
از هر چیزی توی دنیا برایم ارزش دارد. گند بزند به هر چه فیلم
جنایی و جنگ لعنتی! شماها چه کار می‌کنید؟»

ناگهان پسرک دوچرخه‌سوار با عجله در امتداد جاده رکاب زد و
فریاد کشید:

«آهای... مردم! بمانید توی خانه‌تان! یگان‌های ضد ترور ارتش
شکست ناپذیر ما با "هاری‌کوپتر" به طرف ده ما توی راهند! آنها با
"چی‌پی‌اس" و "عینک‌های مادیان مرده" خانه به خانه بین هوا و
زمین دنبال یک پسر بچه‌اند! کدخدا می‌خواهد روزگار توریستی را که
پسر بچه را دزدیده سیاه بکند!»

بعد از آنکه دوچرخه‌سوار از نظر آنها ناپدید شد، زن همسایه‌ی
اولی به همسایه‌ی دومی جواب داد:

«آخ، وحشتناکه! کار حالا دیگر به اینجا کشیده شده! باورکردنی
نیست! هنوز نمی‌دانم. باید با مامانم صحبت کنم. شاید ما هم
رفتیم به ده همسایه پیش فامیل‌هامان...»

مادر جوانی که همراه این دو همسایه راه می‌رفت و هیچ علاقه-
ای به گفتگو با آنها نداشت و از قطع صحبتش با یکی از این دو زن
آشنای همولایتی خشنود بود، با صدایی نسبتاً بلند نالید:

«آه، خداجان! دخترم! دخترم توی خانه تنهاست. طفلکم حسابی
ترس برش می‌دارد! من باید سریع بروم...»

این مادر جوان از زمانی که کدخدا خبر در راه بودن یگان ویژه ارتش را اعلام کرده بود، هیچ آرزوی دیگری نداشت بجز اینکه هرچه سریعتر به خانه برگردد، بی آنکه توجه دیگران را جلب کند.

پانزده

پدر وامانده تازه خانه‌ی کدخدا را ترک کرده بود که مادر خود را به همراه زن جوانی سر جاده دید. هنگامی که بیهوش روی زمین افتاده بود، آن زن به توصیه‌ی پیرمرد بی‌دندان به خانه‌ی والدینش رفته بود تا آنها را از جریان باخبر سازد. پدرش نمی‌توانست چند صد متر فاصله تا خانه‌ی کدخدا را با پاهای سست و ناتوانش چندان سریع طی کند، به همین خاطر زنش را فرستاده بود.

مادر پیر غمخوارانه اما نه بدون ملامت پرسید:

«چرا از خانه‌ی کدخدا می‌آیی، پسرم؟ آنجا چه خبر بود؟»

زن جوان مادر پیر را با پرسش تنها گذاشت و در تلاش برآمد به یکی از زن‌های دیگر که با عجله به سوی خانه‌اش می‌شتافت، برسد تا از موقعیت جدید اتفاقات مطلع شود. پدر وامانده به سوی مادرش رفت و در حالی که او را در آغوش می‌گرفت، به آرامی گفت:

«سلام، مامان! دلم برایت خیلی تنگ شده بود! حالت خوبه؟»

مادرش صورت او را با مهربانی بوسید و جواب داد:

«همین‌طور که می‌بینی، بد نیستم. تو چطوری پسرم؟ چه خبره؟ چرا با کدخدا دعوا کردی؟»

پدر وامانده گناهکارانه به توضیح پرداخت:

«جای نگرانی نیست، مامان! همه چیز حل شد. فقط یک سوءتفاهم بود. کدخدا و زنش هم حالشان دوباره خوبه. آنها از من و دیگران خیلی دوستانه میهمان‌نوازی کردند، حالا به استراحت احتیاج داشتند، برای همین همه‌مان داریم می‌رویم خانه. حال بابام چطوره؟»

«چندان خوب نیست. زود باش! قبل از آنکه بر اثر هیجان دوباره سکت‌هی قلبی کند، باید برویم پیشش!»

پسر به سرعت پاهایش افزود و متعجب پرسید:

«مگر بابا یک بار سکت‌هی قلبی کرد؟»

«آره. سال پیش. دکتر گفت که باید از هر چه هیجان پرهیز کند. اما بابات دیوانه است، دقیقن برعکسش عمل می‌کند. زنت، این دختره‌ی خل و چل، برایت تعریف نکرد، نه؟»
آهی کشید و در حال تأمل جواب داد:
«چرا، یک چیزهای تعریف کرد، اما نه مفصل. حال خودت چطوره، مامان؟ از خاله‌جان چه خبر؟ حالش خوبه؟»
«آخ، پسر! حال ما پیرها هرگز خوب نیست. همیشه یک جامان درد می‌کند...»

مادرش شروع کرد به گزارش مفصل در مورد همه‌ی دردها و مریضی‌هایی که داشت. انگار که نزد پزشکی است و برایش باید هر گونه علامتی از بیماری را با جزییاتش تعریف کند، تا آقای دکتر، این نیمه‌خدای سفیدپوش، همانی که بر همه‌ی بیماری‌های عالم اشراف می‌بایست داشت، مریضی‌اش را به درستی تشخیص دهد. پسر از خارج به ولایت برگشته مدتی با تأسف به مادر خود گوش داد، تا اینکه بانوی پیر در مورد درد معده‌اش گفت:
«آره، ظاهرن همچین مرضی توی خانواده‌ی ما ارثیه. بابابزرگت با این درد مرد، داییت هم همین‌طور، شاید من و خاله‌ت هم روزی...»

از راه رفتن بازایستاد و متعجب پرسید:
«چی؟ داییت من؟»

مادر تازه به یادش آمد که هم از عروسش و هم از همه‌ی همولایتی‌های که با پسرش در خارج رابطه داشتند، خواهش کرده بود در مورد مرگ داییت عزیزش سکوت کنند، تا او در حد امکان با غم و غصه‌های کمتری ایام اقامت در غربت را پشت سر بگذارد. هق-هق‌کنان پاسخ داد:

«برادرک بیچاره‌م! خدا بیامرزدهش! مثل بابام سرطان معده داشت. خداوند کریم او را پیش خودش برد...»
«مرد؟»

«آره، پسر. رفت پیش خداوند کریم. همه‌ی ما، دیر یا زود، همین راه را خواهیم رفت.»

«کی؟»

«آخ، یک چند وقتی می‌شود. تقریباً یک سال و نیم پیش...»
«دایی‌جان من! اوه، خدا!... چرا سر وقت به‌ام خبر ندادید؟ می‌توانستم پول برای عمل جراحی‌ام بفرستم!»

«آخ، پسر! داییت را برای خودت توی قلبت زنده نگه‌دار! و برایش دعا کن تا خداوند قادر و متعال او را بیامرزد! وقتی که پیش دکتر رفت، سرطان آنقدر پیش رفته بود که دیگر عمل جراحی امکان نداشت. تازه، این آرزوی قلبی او بود که در مورد مریضی و مرگش چیزی بهت نگویم. امروز غروب، وقتی که هوا یک‌خنده خنک شد، با هم می‌رویم سر قبرش. پدرت بهش از طرف تو یک سنگ قبر قشنگ هدیه کرد. واقعاً یک سنگ قبر خیلی قشنگ خارجی!»

شانزده

پیرمرد، بالاتنه لخت، روی نیمکتی چوبی نشسته بود و منتظر و کنجکاو چشم بر در داشت. هوا شرجی و گرم بود. در کنارش پنکه-ی کوچک برقی فرفرکنان نسیمی سست اما مطبوع به او ارزانی می‌داشت. خوشحال بود از اینکه در این زل گرما همراه زنش به خانه‌ی کدخدا نرفته است، چرا که تحمل گرمای تیرماه، اینجا زیر سایه روی ایوان، به اندازی کافی امانش را می‌برید، تا چه رسد روی جاده، آنهم با پاهایی سست و ناتوان. سرانجام در خانه گشوده شد و زنش به همراه پسرش، همانی که در چهار سال اخیر او را ندیده بود، جلو چشمانش آشکار شدند.

زنش با خوشحالی خبرداد:

«اینه‌ایش بابابزرگ، پسرت!»

درصد برآمد برخیزد. پسرش لحظه‌ای کنکجاو او را براندازکرد، تغییر خاصی در او نیافت. در حالی که به‌سویش می‌شتافت گفت:

«سلام، بابا! چه خوب شد که بالأخره دوباره می‌بینمت!...»

پدر و پسر همدیگر را در آغوش گرفتند.

«بشین لطفن، بابا! بغرما بشین! حالت خوبه؟»

پیرمرد خندان گفت:

«عالی. خیلی خوبم. مامان‌بزرگ، یک چیز خنک بیاور برای پسرت! هاهاهاه... هنوز پایت را توی خانه درازنکرده با کدخدا شاخ به شاخ شدی! زندگی توی خارج آدم را عاصی ببار می‌آورد، این‌طور نیست؟»

از اشاره‌ی واضحانه بی‌سرزنش پدر خوشش آمد. بیشتر از همه، همین خصوصیتش را بسیار می‌پسندید که هرگز در مورد هیچ کاری ملامتش نمی‌کرد.

«فقط یک سوءتفاهم بود، بابا! جای نگرانی نیست. در این مابین همه چیز حل شد.»

«جریان چی بود، پسرم؟»

«اوه، بابا، چطور برایت تعریف کنم؟ نوهت از امروز قبل از ظهر غیبتش زده. مادرش می‌گوید که زن‌های حشری دزدیدنش و بهش تجاوز می‌کنند. من هم جوش آوردم، رفتم توی کوچه و یک تیر توی هوا شلیک کردم...»

مادرش که یک سینی پر از هندوانه‌ی بریده شده جلو او و پدرش می‌گذاشت، دلواپس پرسید:

«اوه، خدا مرگم بدهد! این تو بودی؟»

شرمگین از عمل نسنجیده‌ی خود چیزی نگفت. پدرش ابتدا سکوت کرد و فقط او را کنجکاو از نظر گذراند. پسر از خارج به خانه برگشته ناگهان تصور کرد که دوباره به‌عنوان پسرکی خردسال جلو والدین برای شیطنتش باید پاسخگو باشد. وامانده با پشت دستی عرق از پیشانی خود پاک کرد. پدرش اینک به او لبخند زد، درست مثل ایام طفولیت نه چندان دور.

«مهم نیست. پایان خوب همه چیز را خوب می‌کند. با هفت‌تیری که من زمان جنگ برایت نگهداشته بودم و بعدها بهت هدیه دادم، شلیک کردی؟»، پدرش صبورانه پرسید. سرش را پایین انداخت و آهسته پاسخ داد:

«بله، بابا.»

پیرمرد نگران اما با تفاهم گفت:

«اوه، حالا دیگر با یک مشکل بزرگ مواجه‌یم! کدخدا راپورت خواهد داد. اما زیاد مهم نیست. تو آن را از من گرفتی. با یک سرباز پیر که هر خدمتی برای وطنش کرده، چکار می‌توانند بکنند؟ بیهوده برایشان جنگیدم. آنها به قدرت و ثروت مملکت چنگ انداختند و از آن خودشان کردند، برای من فقط همین هفت‌تیر کهنه باقی مانده.»

پسر دوباره سرش را بلند کرد و گفت:

«نگران نباش، بابا! جریان تیراندازی را به موقع حلش کردم.»

«چطور؟ نکند هیچی نشده روباه پیر به هر چی که توی خارج درآوردی، چنگ انداخت؟»

«نه، بابا. یک قران هم بهش ندادم. یک هفت تیر اسباب بازی که خیلی اصل به نظر می‌رسد و حسابی هم ترقه می‌ترکاند، نشانش دادم. موضوع حل شد.»

«تو خیال می‌کنی، پسر! کدخدا خیلی حيله‌گه. موضوع ادامه خواهد داشت. حالا می‌بینیم. هفت تیر کهنه را خوب قایمش کن! لطفن از آن دیگر برای همچین بازی‌های به‌کار نبر! خب، جریان پسرت چیه؟»

«نمی‌دانم. غییش زده.»

مادرش با نگرانی شدید نالید:

«اوه، خاک عالم بر سرم! خدایا، پسرکم افتاد تو دست زن‌های حشری! تقصیر همه‌ش زیر سر زن مریض احوال توست! همیشه پسرکم را توی خانه حبس می‌کرد، نتیجه‌ش را حالا می‌بینیم! تو باید طلاقش بدهی، پسر! فقط آبروریزی می‌کند. با خواهرت قهره و بهش تهمت می‌زند...»

پیرمرد که شنیدن دوباره ماجرای دعوا برایش شرم‌آور بود، داد کشید:

«بس کن دیگه!»

زنش مطیعانه سکوت کرد، با این گمان که او میل ندارد پسرشان از علت نامطبوع دعوا بین زن و خواهرش بطور دقیق باخبر شود. پیرمرد ملامت‌کنان افزود:

«تو مریضش کردی! تو و دخترت، شما دوتا هم خودتان مریضید. همه را مثل خودتان مریض می‌کنید. خواهش می‌کنم حالا پسرمان را هم مریض نکن! بس‌ات نیست که با هفت تیر رفت توی محله شلیک کرد؟ دلت می‌خواهد پشت میله‌های زندان ببینیش؟ خدایا، این زن همه چیز را خراب می‌کند!»

«جوش زن، بابا! هیچ اتفاقی نیفتاده. کدخدا می‌خواهد نوه‌ت را تا امروز غروب آزاد کند.»

پیرمرد لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و پرسید:

«این روباه مکار می‌خواهد پسرت را آزاد کند؟ از دست کی؟ از دست زن‌های حشری؟ همچنین موجوداتی کجای دنیا پیدا می‌شوند؟ این فقط خیالات چند تا زن بشدت حسوده. خدای من، این مردم چقدر خنگ و احمقند! همیشه به یک دشمن خیالی احتیاج دارند! دوباره و دوباره و دوباره! و یک تعدادی هم از این دشمنی خیالی حسابی پول و ثروت به جیب می‌زنند! خب، روباه پیر حالا چطور می‌خواهد پسرت را از چنگ این شیطان‌های خیالی آزاد کند؟»

«شایعه کرده که هیلی‌کوپترهای ارتش دارند به طرف ده ما می‌آیند. به‌زودی کماندوهای یگان ویژه خانه به خانه می‌گردند و کسی را که نوهت را پیش خودش حبس کرده، به سختی مجازات می‌کنند. نظر کدخدا اینه که دزد از ترس پسرک را فورن آزاد خواهد کرد.»

«ها! روباه! نگفتم؟ کدخدای ما واقعن یک روباه به تمام معناست. کلک بدی نیست.»

پیرمرد به خنده افتاد و افزود:

«پسرت به هر صورت دوباره پیدایش می‌شود. مواظب باش که این روباه مکار به خاطر او پیراهنت را از تنت درنیاورد! یک‌خرده هندوانه بخور، پسر! خوشمزه است... امسال محصول خوبی نداشتیم...»
پدر و پسر به خوردن هندوانه پرداختند. پیرزن به داخل خانه رفت، با وجدانی ناراحت از اینکه برای پسرش پرحرفی کرده و مایه سرافکندگی خود نزد شوهر گشته است. پیرمرد از غیبت او استفاده نمود و برای پسرش یواش و محرمانه تعریف کرد:

«نمی‌دانی این زن‌های خانواده ما چه به روز من و پسرت آورده‌ند! مادر و خواهر و زنت از جمله بدترین زن‌های این محله‌اند. زن‌های دیگر، پیر یا جوان، میل ندارند با آنها رفت‌وآمد داشته باشند. شوهرخواهرت رابطه‌اش را با زنش قطع کرده. دیگر پیش خانواده‌ی خودش نمی‌آید. فقط برایشان از طریق من پول می‌فرستند. یک‌بار برگشته بود ده، زنش دو روز توی خانه زندانیش کرد، به این دلیل که

زن‌های حشری او را ازش می‌گیرند. به دنبال این ماجرا خواهرت به حق یک فصل کتک مفصل از دست زن‌های همسایه نوش‌جان کرد. این از داستان او. حالا از زنت برایت بگویم: ظاهرن پسرت را با دختر عمه‌ش اینجا پیش ما تو اتاق‌خواب‌مان دیده که دارند با هم دکتربازی می‌کنند. از آن تاریخ به بعد با خواهرت حرف نمی‌زند، پسرت را هرگز تنهایی پیش ما نمی‌فرستد، توی خانه زندانیش می‌کند، و طفلک هم دیگر به مدرسه نمی‌رود. همه‌ی اینها را مدیون مادرت هستیم. یک‌بار من را با یک زن جوان و تنها و مهربان توی بغل هم دید، از آن به بعد برای این سه تا خانم توی محله‌ی ما روح زن‌های حشری وجود دارد و نتیجه‌ش همه‌ی این دروسرها. زنت ولی گناهی ندارد. بیچاره مریضه. افسردگی شدید دارد، هر روز یک مشت قرص ضدیأس می‌خورد. باورکن، پسرت را زنها زندانی نکرده‌ند! خودش از خانه فرار کرده. حالا صبر کن، اگر به‌زودی سر و کله‌ش پیش ما پیدا نشد! تو باید بعدن سر فرصت یک فکری به حالتش بکنی! شاید بد نباشد همراه خودت ببریش خارج! بهر صورت، نگذار مادرت یا زنت تو را تحت تأثیر قرار بدهند! آنها مخ‌شان خوب کار نمی‌کند. اسیر یک حسادت شدیدند. اصلن نمی‌خواهند بفهمند چی به چیه.»

پسر به ولایت برگشته در حالی‌که از وحشت چشم و دهانش باز مانده بود، به پدرش گوش سپرد. وقتی پیرمرد ساکت شد، او چند بار آب دهانش را قورت داد و نالید:

«اما بابا، من نمی‌فهمم. اصلن نمی‌فهمم که چرا زن‌های خانواده‌ی ما این‌جوری شده‌ند؟ می‌گویم که... می‌گویم که... دکتربازی بین همه‌ی بچه‌ها یک بازی نرمالیه. چرا... چرا...»

«شاید بخاطر اینکه به‌شان خوش می‌گذرد. تو و شوهرخواهرت توی خارجید و هرچه را که آنجا درمی‌آورید یک‌راست می‌فرستید خانه. زن‌ها وقتی پول توی دست‌شان باشد، مغرور و از خود راضی می‌شوند و می‌خواهند روی مردهایشان اعمال قدرت بکنند. از آنجا که

با این اعمال قدرت تجربه‌ای ندارند، همه چیز را نابود می‌کنند. همه چیز را.»

«فردا عروست را می‌برم شهر پیش دکتر، بابا! اگر لازم شد می‌اندازمش توی دیوانه‌خانه. دیگر نوهت را به امان خدا رها نمی‌کنم. همچین چیزی! نه، نه، هرگز. خدای من، اینجا پیش ما چه خبره؟»

«تازه این همه‌ش نیست، پسر! توی چهار سال اخیر خیلی چیزها اینجا تغییر کرده. همه‌ی مردها، بجز پیرها و مریضها، ده ما را ترک کرده‌ند. رودخانه‌مان تقریباً خشکیده، چون دولت فاسد ما با بی‌مسئولیتی جوازهای زیادی برای بنای شهرکهای جدید صادر کرد. به دنبالش در چندین جا کانال زدند و مسیر آب رودخانه‌ی قشنگ‌مان را عوض کردند. این‌جوری آب حیاتیش یک‌راست می‌رود طرف این شهرک‌ها. کشاورزی توی ده ما دیگر وجود ندارد. ما، تولیدکنندگان مغرور دیروزی، حالا باید مایحتاج‌مان را بخریم. سیب زمینی و برنج و غله و حبوبات و همه چیزهایی که دیروز به وفور اینجا درو می‌شد، حالا از خارج وارد می‌شود. واردکننده‌ها، همه‌شان قوم و خویش‌های دولتمردان فاسد، ثروت‌های هنگفتی دارند به جیب می‌زنند، چون‌که واردات فقط توی دست آنهاست. تصورش را هم نمی‌توانی بکنی، حتا سنگ قبرها‌مان هم از چین وارد می‌شود! یک همچین سنگ قبری من برای داییت خریدم. سه برابر ارزان‌تر از سنگ قبر ساخت اینجا. همه چیز خیلی ارزانتر از آنچه که ما خودمان اگر تولیدش می‌کردیم. دیوانگی. دیوانگی به تمام معنا. هیچ‌کس به فکر کشاورزان، آنهایی که کشاورزی و به همراهش زندگیشان تباه شده، نیست. آدم دیگر چطور می‌تواند شکم خودش و زن و بچه‌ش را سیر کند؟ همه‌ی مردها رفته‌ند شهر، یا مثل تو رفته‌ند خارج، تا برای خانواده‌شان نان دریاورند. شهرهای کشور پر از آدم‌های بی‌کار و بی‌خانمانه. چند تا از مردهای ده ما که برای کار به پایتخت رفته‌ند، تعریف می‌کنند که آنها حتا برای خوابیدن توی حلبی‌آبادها هم باید کرایه بدهند. فقر. فقر و بدبختی بی‌امان که بدترش را نمی‌شود تصور کرد. آخ... زندگی زمانی کاملن یک جور دیگر بود.

خیلی خیلی بهتر از حالا. اینجا توی رودخانه مان قبلن آدم بایستی مواظب می‌بود تا آب نبردش، آنقدر جریان آبش قوی بود. حالا اما آبش حتا تا زانو هم نمی‌رسد. از آن همه ماهی که دیگر اصلن هیچ اثری نیست.»

«آخ. بابا، زندگی اینجا پیش ما آنقدرها هم بد نیست! آن وقت‌ها توی ده ما نه برق بود، نه پنکه، نه یخچال و تلویزیون. هیچی اینجا نبود. تا چند سال پیش یک روز تمام طول می‌کشید تا به شهر برسیم. عوضش حالا حتا یک ایستگاه قطار توی محله مان داریم و در ظرف کمتر از دو ساعت توی شهریم.»

«بله، به همین خیال باش! چندان بد هم زندگی نمی‌کنیم. آن هم مدیون کار تو در خارج. به ما بد نمی‌گذرد. جدن ما همه چیز را اینجا داریم. وضع و روز دیگران خیلی بدتر از وضع و روز ماست. این‌جوری آدم خودش را راضی می‌کند. اما چه هزینه‌ای همه مان برایش می‌دهیم؟ چه هزینه‌ای؟ آی... آی... آی!...»

پسر دست به جیبش برد، بسته‌ای اسکناس برداشت و آن را محتاط و با احترام زیر سینی گذاشت. پیرمرد درون‌آشفته از ادامه‌ی گزارش دلگداز خود دست‌کشید و لبخندزنان گفت:

«ممنون، پسر! دستت درد نکند! هرگز فکرش را نمی‌کردم که سر پیری نان شیم را باید محتاج پسرم باشم!»

«خواهش می‌کنم، بابا! این حرف‌ها چیه؟ تو وقتی که جوان بودی هر کاری برای ما کردی، حالا نوبت منه. حالت واقعن خوبه، بابا؟ راسته که تو یکبار سکت قلبی کردی؟»

«آره، حالم عالی. فقط پاهایم ضعیف‌تر شده‌ند. خوشبختانه هنوز یک سکت قلبی کامل نکردم. سرم گیج می‌رفت و سمت چپ قفسه‌ی سینه‌م یک‌ذره درد می‌کرد. برای همین رفتم پیش دکتر. بی‌انصاف کلی پول ازم گرفت و ادعا کرد که سکت قلبی کرده‌م. دکتر واقعی دیگر وجود ندارد، همه‌شان کاسب و کلاهبردارند. اگر خیلی مریض باشی، یا بر اثر تصادف داری خونریزی می‌کنی، اما پول توی دست و بالت نیست، همین‌جوری می‌گذارند تلف بشوی.»

اول باید نشان بدهی که قادری خرج معالجه را بدهی، تا مداوایت کنند. بعدش هم سعی می‌کنند تا ممکنه تو را پیش خودشان نگهدارند، تا ازت پول بیشتری بچاپند. حالا تو یک‌خرده از زندگیت توی خارج بگو، پسر! از آنجا خوشت می‌آید؟ خارجی‌ها چگونه زندگی می‌کنند؟»

پسر لحظه‌ای به فکر فرورفت. دلش در واقع خیلی می‌خواست برای پدر از شرایط کاری دشوارش در خارج و پیش‌دواری‌های مردم آنجا نسبت به خارجی‌ها تعریف کند، اما ترسید که مبادا خاطر پیرمرد به این وسیله بیهوده آزرده گردد. به همین خاطر تصمیم گرفت تنها از چیزهای مثبتی که در طول چهار سال اقامتش در خارج دیده و تجربه کرده و یا در مورد آنها از دیگران شنیده بود گزارش دهد:

«ما آنجا با خارجی‌ها درست و حسابی زندگی نمی‌کنیم و با آنها چندان رابطه‌ی مستقیمی نداریم، بابا! من آنها را توی سوپرمارکت، توی خیابان و یا بعضی اوقات توی محل کارم می‌بینم. اینکه دقیقن چگونه زندگی می‌کنند، راستش را بخواهی، نمی‌دانم. اما آنها قانون و مقرراتی آهنین دارند که برای همه است. اگر آدم یکی از آنها را زیر پا بگذارد، باید جریمه بدهد. جریمه‌ی واقعی، نه رشوه. اگر سعی کنی به مأموری رشوه بدهی، جریمه‌ت سخت‌تر می‌شود. بیمارستان‌ها همه‌شان موظفند هر مریض محتاجی را در شرایط ضروری مداوا کنند، بی‌آنکه اول ببینند که او از عهده‌ی پرداخت مخارجش برمی‌آید یا نه. همکارهایم تعریف می‌کنند که آنها توی خانواده‌شان مثل ما سخت‌گیر نیستند. با بچه‌هایشان خیلی صادقانه رفتار می‌کنند. بچه‌ها به موقع توی مدرسه یاد می‌گیرند که سکس و رابطه‌ی جنسی چیه. زن‌ها بدون جهیزیه ازدواج می‌کنند. همچنین چیزی را مردم خارج اصلن نمی‌شناسند. زن‌ها و مردها در همه‌ی امور حقوق یکسانی دارند. توی استخر همزمان می‌روند شنا، بدون جدایی جنسی. همکارهایم از یک جایی برای استراحت صحبت می‌کنند که در آنجا آدم‌ها، چه زن، چه مرد، تنها زمانی اجازه

دارند بروند تو که کاملن لخت مادرزاد شده باشن. کسی به یک زن لخت دست نمی‌زند یا سعی نمی‌کند که یک‌جوری مزاحمش بشود. آنها به مفهوم واقعی کلمه بافرهنگند و دیگران را در مسائل شخصی‌شان به حال خود می‌گذارند. حتا مردهای متأهل به خودشان اجازه نمی‌دهند بدون توافق زن‌هایشان یا برخلاف میل آنها باشان بخوابند. اگر چنین اتفاقی افتاد، یعنی اگر شوهری زنش را مجبور کرد باهش بخوابد، زنش می‌تواند از او بخاطر تجاوزجنسی شکایت کند.»

«ای بابا، من هم در موردش شنیدم. شنیدن کی بود مانند دیدن؟ تو خودت با چشم‌هایت چنین چیزهایی دیدی؟ تا حال آنجا با زنی خارجی آشنا شدی؟»
«خواهش می‌کنم، بابا. این حرف‌ها چیه؟ من متأهلم و زن و بچه دارم.»

چین‌های پیشانی پیرمرد به هم آمدند. چند بار دلسرد سرش را تکان داد و پرسید:

«که این‌طور! تو اصلن آنجا هیچ دوستی و آشنایی با یک خارجی داری؟ می‌روی خانه‌ش؟ او می‌آید خانه‌ت؟ گاهی با هم می‌روید بیرون قهوه‌ای، چیزی بخورید؟ با هم در مورد آدم و عالم گپ می‌زنید تا تو بدانی که خارجی‌ها چه جور فکر می‌کنند و لم رفتار و کردارشان چیه؟»

«نه، بابا. من آنجا از خودم یک خانه‌ی مستقل ندارم. با چند تا از هموطن‌ها توی یک اتاق می‌خوابم. خانه‌ی ما در قسمتی از شهره که اکثر ساکنینش مردم بومی نیستند، بلکه آدم‌هایی مثل ما هستند. این‌جوری که نمی‌شود یک‌نفر خارجی را به خانه دعوت کرد، می‌شود؟»

پیرمرد آه بلندی کشید و با تأسفی عمیق برای خود سیگاری روشن کرد. بعد از آنکه چند پکی به آن زد، بدگمان و گزنده گفت:
«بله، حق با توست. امیدوارم شما مردهایی که همگی توی یک اتاق با هم می‌خوابید، دست به کارهای غیراخلاقی نزنید! خب.

خب، پسر! تا حالا آنجا رفتی سونا و گذاشتی چشم‌هایت از دیدن جسم لخت و قشنگ زن‌ها لذت ببرد؟»

«نه، بابا. برای همچین چیزهایی من خیلی خجالتی‌ام. از این گذشته ورودی آنجا گرانه. باید همیشه پسانداز کنم.»

«استخر شنایی عمومی چطور؟ حداقل گاهی می‌روی آنجا شنا؟ اینجا همیشه توی رودخانه بودی. شنا را خیلی دوست داشتی. آنجا چی؟»

«نه، بابا. نه وقتش را دارم، نه پولش را.»

پیرمرد با دلسردی گفت:

«آخ، آخ، آخ! تو دیگر چقدر خنگی، پسر!»

پسر به‌خانه برگشته شگفت‌زده به چشم‌هایش خیره شد. از او هرگز چنین حرفی نشنیده بود. پدرش هرگز کوچک‌ترین سرزنشی به او نکرده بود، حالا چه رسد به اینکه خنگ خطابش کند!

«بابایم چه‌ش شده؟ من چه خطای نابخشودنیی کرده‌م که بابا این-قدر از دستم مأیوسه؟»، پسر از خود پرسید. رنجیده خاطر چند بار آب دهانش را قورت داد و از روی احترام سرش را پایین افکند. پیرمرد ادامه داد:

«رفتی آنجا فقط جان می‌کنی، دمار از روزگار خودت درمی‌آوری و پول برای خانواده‌ت می‌فرستی. حماقت. حماقت محض، پسر! من هم همچین کارهایی کردم. حالا ازش برایم چی مانده؟ هیچی، بجز ضعف پیری، درد استخوان، اینهمه فلاکت توی این ده، و به‌زودی باید جان به جان آفرین بدهم، بدون آنکه خارج قشنگ را دیده باشم، با آن سونا و استخر عمومی بی‌سابقه‌اش، جایی که زن و مرد همزمان و با هم می‌روند توش، بدون آنکه مثل وحشی‌ها سوار همدیگر بشوند، همدیگر را انگولک کنند یا که مزاحمتی برای هم بوجود بیاورند. آه... ای‌کاش من آنجا بودم، پسر! هر روز، آره، هر روز خدا می‌رفتم سونا برای تماشای بدن لخت زن‌های جوان خوشگل، و خدا را شکر می‌کردم از اینکه چنین قشنگی‌هایی را

برای چشم‌هایم آفریده! توی این دنیا چه چیز قشنگتری برای چشم مردها وجود دارد، بجز بدن لخت و مثل گل زن‌های جوان؟»
از اینکه پدرش با همه کهولت سن هنوز چنین با حرارت در مورد زن‌ها می‌توانست حرف بزند، خوشش آمد. لحظه‌ای اندیشید که چه خوب می‌شد اگر پدرش با او در سن نوجوانی نیز چنین به صحبت می‌نشست.

«ولی من باید به‌زودی با پسرمر در مورد جاذبه‌ی زن‌ها حرف بزنم!»
تصمیم گرفت و لبخندزنان گفت:

«اه، بابا، مبالغه نکن!»

«چی؟ مبالغه؟ پسرجان، از خواب غفلت بیدار شو! کی می‌خواهی بالأخره بزرگ و بالغ بشوی؟ بهشت، بهشتی که پیغمبران در کتاب‌های مقدس‌شان قولش را به ما دادند، روی همین زمین، بعله، توی خارج بوجود آمده! چهار سال آنگار تو توی بهشت بودی، بدون آنکه متوجهش باشی! آه...»

پیرمرد دست‌هایش را بلند کرد، به سوی آسمان نگریست و گفت:

«خدایا، چرا من را با دادن چنین خانواده‌ی خنگی تنبیه کرده‌ی؟ چه گناهی کردم؟ زخم آنجوری کله‌خره، دختر و عروسم هم همین‌طور، حالا از آنها بدتر این پسر خودم، کسی که در واقع امید زندگی می‌بایست باشد! چرا؟ چرا تو ما را این‌جور خرافاتی، این‌جور عقب‌مانده، این‌جور بی‌چاره و خنگ و خرفت خلق کردی، که ما از چیزهای قشنگ این دنیا عجبی که به ما بزرگوارانه ارزانی داشتی، داوطلبانه صرف‌نظر می‌کنیم، به امید آنکه بعد از مرگ به آنها برسیم؟ ناشکری خانواده‌م را لطفن به من بیخس! هزار و یک بار شکر بر تو، برای بزرگواری‌هایت، به‌خصوص برای تغییر و ترقی جدید زن‌های ده ما که تقریباً از یک سال پیش قابل مشاهده است! حداقل این چیزی از بهشت برین تو! کاش از همه چیزی‌هایی که پیامبرانت بعد از مرگ به ما وعده دادند می‌شد صرف‌نظر کرد، عوضش اما می‌توانستم چند هفته توی خارج زندگی کنم!

افسوس! صد افسوس که این آرزو را باید با خودم به زودی بزیر خاک
ببرم!...»

پیرزن برای آنها چای آورد و دلواپس سرزنش‌شان کرد:
«همین‌جوری دست روی دست گذاشته‌ید و نشسته‌ید با هم گپ
می‌زنید؟ نوه‌ی بیچاره‌م گم شده، شما دارید جوری رفتار می‌کنید
که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟»
پیرمرد با تندخویی جواب داد:

«مامان‌بزرگ، نخواه که بیشتر از این بدبختی به خانواده‌ی ما رو کنی!
عروست یک‌بار پسرت را دیوانه کرد و با اسلحه فرستادش توی
محله، دیگر بسه! لعنت بر جان شیطان! دردسر باندازه‌ی کافی
درست شده. به پسرت همین حالا قول دادم که سر و کله‌ی نوه‌ت
تا امروز غروب اینجا توی خانه‌مان پیدا می‌شود. به این جوانک توی
ده ما هیچ زنی تجاوز نمی‌کند، باور کن! تو اگر خیلی نگرانشی، برو
بیرون و توی کوچه دنبالش بگرد!»
«بلبل‌زبانی را خوب بلدی، نه؟»

پیرزن با دلخوری به درون خانه برگشت. پیرمرد به پسرش گفت:
«گم شدن پسرت حالا برایم بهانه‌ی خوبی شده. مادرت را حداقل
برای چند ساعتی هم که شده ببر از خانه بیرون تا بتوانم از زنی
اینجا پذیرایی کنم! زن‌های خوب و نازنین زود متوجه می‌شوند که
مادرت نیست. بعدش یک تک پا می‌آیند اینجا و به من می‌رسند.
مادرت خیلی حسودیش می‌شود، اما حسادتش را پنهان نگه‌می-
دارد و دایم اخطار می‌کند که اگر زنی پیشم بیاید دوباره از تنش و
هیجان سکنه‌ی قلبی می‌کنم. چرت و چولا. تمامش چرت و چولا.
در آغوش زن جوانی بودن خودش آرامش محضه. مادرت با این
پرهیز از زن‌ها می‌خواهد زودتر از وقتی که خدای مهربان برایم
تعیین کرده، بفرستم قبرستان.»
«اما بابا! تو مریضی! دکترها...»

«دکترها را ول کن! بهتره آدم گاهگاهی چند ساعتی با زن جوان و
خوشگلی خوش باشد و لذت ببرد و بعدش سکنه‌ی قلبی کند، تا

اینکه یواش یواش و در عذاب از بیحوصلگی بمیرد. برای تو هم پسر، همچین مرگی آرزو می‌کنم. حالا این یک لطف را در حقم بکن و مادرت را اگر ممکن شد برای تمام شب، وگرنه حداقل برای چند ساعتی از خانه ببر بیرون! اگر پيله کرد که نگران حاله و باید مواظبم باشد، بهش پیشنهاد کن که خودت در این مابین بهام سر می‌زنی، تا بالأخره دست از سرم بردارد. به نوهش از همه چیز بیشتر توی این دنیا علاقه دارد، بهش بگو که جان نوهش در خطر و به هر کمکی از طرف هر یک از ما احتیاجه. خودت اما باور نکن! اگر پیش زنی باشد، باهاش حتمن خوب رفتار می‌کنند و بهش حسابی می‌رسند. تا امروز غروب برمی‌گردد خانه. این چرت و چولاها چیه که او هنوز یک بچه است؟ نوهی منه و به من رفته... هاهاهاه...! درست مثل بابابزرگش عاشق زن‌هاست و قربانشان می‌رود! این برای سلامتی و رشد بدنش خیلی خوبه. زن‌های باتجربه بهش یاد می‌دهند که هم‌خوابی و سکس چیه و چطوری می‌شود عملن عشق‌بازی کرد. من وقتی ازدواج می‌کردم، یک ورزشی احمق بودم و اصلن نمی‌دانستم چی به چیه. نمی‌دانم وضع تو موقع ازدواجت چه جور بود؟ اما باور کن پسر! همیشه دلواپست بودم که آیا یک جور ی یاد می‌گیری آدم چطور با زنش می‌خوابد یا نه. خوشحال باش، که زن‌ها به میل خودشان این کار را به پسر یاد می‌دهند! خواهش می‌کنم برو و مادرت را هر جور شده راضی کن باهات بیاید!»

پسر به خانه برگشته نتوانست این آرزوی پدر پیرش برآورده نسازد. خود او نیز در این مابین به این نظر رسیده بود که بهتر است شاکر و با احترام با زن‌های تنهای ولایتش رفتار کند. آهسته از نیمکت برخاست، در حالی که به سوی مادرش می‌رفت، لبخندزنان گفت:

«باشد، بابا. ما مردها باید هوای همدیگر را داشته باشیم. مامان را برای چند ساعتی با خودم می‌برم بیرون. فقط بهام قول بده که به قلبت زیاد فشار نیاوری! اگر زیاده‌روی نکنی، روزهای آینده هم یک

فکری می‌کنم که تو چطوری بهتر از خانم‌های مهمانت پذیرایی کنی!»

«ممنونم، پسر! تو همیشه پسر خوبی بوده‌ی. من بهت افتخار می‌کنم.»

«مامان! مامان! کجایی تو؟...»

به‌زودی با مادرش از داخل خانه بیرون آمد. پیرزن نگران‌تر از پیش به‌نظر می‌رسید. پدر به پسرش با خوشحالی چشمک زد، اما خیلی سریع وانمود کرد که بسیار غمگین است، و درصدد برآمد برخیزد تا با آنها همراه شود. پیرزن خوش‌باور با چشم‌های گریان‌ش به او دستور داد:

«همانجا بشین و از جای تکان نخور! ما زود بر می‌گردیم. خدا به دادت برسد اگر به سرت بزند که زنیکه‌ی سلیطه‌ای را راهش بدهی بیاید تو! آن‌وقت برای همیشه ترکت می‌کنم و پیش پسر می‌مانم!»

پیرمرد ماهرانه خشنودی درونی‌اش را پنهان داشت و با حالتی جدی به زنش گفت:

«تو را خدا نه! تو را خدا نه! با من این‌قدر سنگدل نباش! خواهش می‌کنم من را هم با خودت ببر!...»

مادر جوان و تنها با دو زن همراه دیگر گذرا خداحافظی کرد و با عجله به سوی خانه‌اش شتافت. هنوز چند قدمی از آنها جدا نشده بود که به یادش آمد با آن عجله و سراسیمگی‌اش موجب جلب توجه دیگران خواهد شد.

«فقط این یکی را دیگر نه!»، نگران پیش خود اندیشید و از سرعت قدم‌هایش کاست.

«اوه، خداجان! دیگر به آخر خط رسیده‌م. این‌جوری کارم تمامه. آنوقت نه فقط دشمنی دایمی یک خانواده، بلکه خشم و غضب تمام زن‌های این ده گریبانم را خواهد گرفت. و این تازه هنوز همه‌ش نیست. ژاندارم‌ها می‌اندازندم زندان. از این هم بدتر، دخترم را از من می‌گیرند. یک دختر بچه را که با مادرش توی زندان نمی‌گذارند؟ چه کار احمقانه‌ای از من سرزده؟ هرگز. حتا توی خواب هم روی این حساب نکرده بودم که کار به اینجا بکشد. این زنیکه‌ی مریض امل و شوهر دیوانه‌ش از گاه کوه درست کرده‌ند. تا حال توی این محله همچین چیزی ندیدم. گند بزندش! باید یک‌جوری از شر این پسره راحت بشوم! اما واقعن کی او را با من اینجا سر جاده دیده؟ اوه... خداجان، قربانت بروم! کمکم کن! خواهش می‌کنم کمکم کن! اگر واقعن بفهمند که این من بودم... نه. نه. بعد از آنکه از شر پسره راحت شدم دیگر مهم نیست که زن‌ها بفهمند یا نفهمند او پیش من بوده. مهم اینه که قبل از رسیدن پای کماندوها یگان ویژه ارتش با آن جی‌پی‌اس و عینک‌های دودی مادون قرمزشان به خانه‌م، پسره را رد کنم برود. وگرنه کارم تمامه. نباید بگذارم دخترم را از من جداکنند. آخ! چرا این‌دفعه راه خانه این‌قدر درازه؟...»

مادر جوان سرانجام به خانه رسید، در را گشود و با عجله پا به داخل گذاشت.

«مامان! مامان، این صدای چی بود که گرمپ ترکید؟»، دخترش از او پرسید و به سویش پرید. در حالی‌که تلاش می‌ورزید ناآرامی درونی‌اش را پنهان نگهدارد، جواب داد:

«چیز مهمی نبود، عزیزم! صدای ترکیدن ترقه‌ی یک اسباب‌بازی بود، آنجا، توی خانه‌ی کدخدا. فیلم چطور بود؟ تمام شد؟»
«نه. تازه شروع شده بود که پسره‌ی بی‌حوصله گفت، کارتون جالب نیست و برای بچه کوچولوهاست. بعدش یکی از "دی‌وی‌دی‌ها" را برداشت و یک فیلم واقعی خسته‌کننده گذاشت. فیلمی که اولش یک مردی دیگر را می‌کشد، و یک مرد خسته‌کننده اما باهوش دیگر سعی می‌کند این مرد بد را گیربندازد. این پسره کاملن دیوانه است، مامان! نگاهش کن! همچین فیلمی حتا خیلی خوشش هم می‌آید. تمام وقت فقط فیلم تماشا کرد و حتا یک کلمه هم با من حرف نزد. چه پسره‌ی خسته‌کننده‌ای! اصلن ازش خوشم نمی‌آید، مامان! با همچین کسی هرگز ازدواج نمی‌کنم. تا کی می‌خواهد خانه‌ی ما بماند؟»

مادر جوان، خوشنود از اینکه هنگام رهاکردن پسرک حداقل از جانب دخترش مشکلی نداشت، لبخندزنان و آهسته پاسخ داد:
«اگر واقعن نمی‌توانی تحملش کنی، همین الان می‌اندازمش بیرون! کتکت زد؟»

«خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم این بوگندو را فورن بیندازش بیرون، مامان! کتکم نزد، ولی پنج بار سرم داد زد: <پوزه‌ت را ببند! مگر نمی‌بینی که دارم فیلم نگاه می‌کنم؟> آنقدر پرروست که آدم نمی‌تواند ازش یک سؤال بکند. کجا همچین چیزی رسمه، مامان؟»
«هیس‌س! یواش‌تر! حالا باهاش تنهایی حرف می‌زنم و قانعش می‌کنم برود خانه‌ی خودش.»

«باشد. بفرما! اما تو احتیاج نداری قانعش بکنی. اول که به هر صورت خیلی دلش می‌خواست برود خانه. از وقتی که فیلم دی‌وی‌دی گذاشتی، از جلو تلویزیون تکان نمی‌خورد. فقط دستگاه را خاموش کن و در را باز بگذار، خودش گورش را گم می‌کند! باور کن، مامان!»

«باورت می‌کنم، عزیزم! اما لطفن بگذار کوتاه باهاش تنهایی حرف بزنی! تو برو اتاقت و با عروسک‌هایت بازی کن! آفرین دخترم!»

«باشد. من رفتم...»

بعد از آنکه مادر جوان دخترش را به اتاقش روانه ساخت، داخل اتاق نشیمن شد، مستقیم سراغ تلویزیون رفت و آن را خاموش کرد. پسرک با عصبانیت واکنش نشان داد:

«اه، نه. بگذار لطفن فیلم را تا آخر ببینم! الان تمام می‌شود.»

«ما باید با هم حرف بزنیم.»

«باشد، اما لطفن بعد از اینکه فیلم تمام شد!»

«نه. دیگر کافیه. گوش کن بین چی دارم بهت می‌گویم! تو حالا

فورن می‌روی خانه!»

پسرک شگفت‌زده و خوشحال پرسید:

«چی؟»

زن جوان تنها افزود:

«بقیه‌ی فیلم را اگر دوست داشتی یک‌دفعه دیگر می‌توانی پیش ما

بینی!»

«با کمال میل!...»، پسرک گفت و درصدد برآمد آنجا را ترک کند.

«یک لحظه صبر کن، لطفن! برایت یک هدیه دارم!...»

زن جوان تنها در کمد اتاق نشیمن را گشود، بسته‌ای از داخلش

بیرون آورد، آن را روی سینه‌اش فشرد و در حالی که به‌سوی پسرک

می‌آمد، با خوشرویی گفت:

«حدس بزن چی توشه؟»

پسرک مشتاقانه به بسته خیره شد و کنجکاوانه پرسید:

«یک کتاب؟»

«سرد.»

یک، اه... یک، یک دفتر!»

«سرد.»

«یک بسته شکلات؟»

«سرد.»

«یک موبایل؟»

«سرد.»

یک اسباب‌بازی؟»
«گرم.»
«یک اسلحه؟»
«سرد.»
«یک اینترنت؟»
«سرد.»
«یک آی‌پد؟»
«سرد.»
«یک... یک کامپیوتر؟»
«اوه، گرم!»
«یک پلی‌استیشن؟»
«مواظب باش از داغی نسوزی! خیلی بهش نزدیکی!»
«یک... یک گیم‌بوی؟»
«درسته! آفرین! تو پسر خیلی باهوشی هستی! بگیر! مال خودت!»
«اوه، مرسی! حرف ندارد.»
پسرک هیجان‌زده بسته‌ی هدایی را گشود. با دیدن "گیم‌بوی" از خوشحالی به هوا پرید و گفت:
«حرف ندارد. عالیه. این یک گیم‌بوی اصله. درست مثل این را یکی توی مدرسه‌مان داشت. مرسی! مرسی! جدن این فقط مال منه؟»
«آره، فقط مال تو تنها.»
پسرک زن جوان را در آغوش گرفت و تشکرکنان گفت:
«تو خیلی مهربانی. خیلی خیلی مهربانتر از مامانم. حالا واقعن می‌تونم بروم؟»
زن جوان او را پرشور به خود فشرد و با صدای نرم و دلنوازی جواب داد:
«آره، خب. اما هر وقت دلت خواست باز هم می‌توانی پیش ما بیایی. ما به همین زودی‌ها یک کامپیوتر اصل با اینترنت داریم.»
«واقعن؟»

«آره. اما یک مدتی طول می‌کشد. تو حتا قبل از آنکه ما اینها را بگیریم هم می‌توانی پیش ما بیایی.»

«عالیه. می‌آیم. حتمن می‌آیم.»

«باشد. به یک شرط!»

«چه شرطی؟ یک ماچ فرانسوی؟ بیا! ده تا ماچ فرانسوی بهت می‌دهم! بیا...»

پسرک با رغبت خواست او را، زن غریبه‌ای را که به او چیزی عجیب و تا آن زمان کاملاً ناآشنا آموزانده بود، به سبکی که این زن می‌پسندید، بیوسد. مادر جوان اما این‌بار از آن اجتناب ورزید، چرا که می‌بایست هرچه زودتر پسرک را از خانه‌اش دور می‌ساخت.

«مرسی! منظورم این نبود. ما، یعنی فقط تو و من، باید یک سری با همدیگر داشته باشیم! هیچ‌کس نباید از سر ما باخبر شود! نه دخترم، نه مامانت و نه بابایت! اصلن هیچ‌کس نباید از آن خبر داشته باشد! اگر آن را به کسی بگویی، باید این گیم‌بوی را به‌ام برگردانی و دیگه پیش ما نیایی!»

«نه، می‌خواهم باز هم بیایم پیش شما. هرگز من یک سر را لو نمی‌دهم. شنیدم سری که آدم آن را لو بدهد، دیگه سر نیست. فقط به‌ام بگو، چه سری؟»

«خیلی خب. کاملن ساده است. اگر کسی، هر کس که می‌خواهد باشد، از تو پرسید که صبح تا حال کجا بودی، هرگز نگو که اینجا پیش ما بودی!»

«این شد سر ما؟»

«آره. خیلی سخته برایت؟»

«اصلن سخت نیست. اگر مامانم پرسید که کجا بودم، بهش می‌گویم که رفته بودم مدرسه. می‌بینی؟ خیلی آسانه.»

«نه، نمی‌شود. حالا وقت تعطیلات مدرسه است.»

پسرک شانه‌اش را بالا انداخت و بعد از لحظه‌ای تأمل گفت:

«خب، می‌گویم که پیش مامان‌بزرگ و بابابزرگم بودم. می‌دانی چیه؟ من که بهر صورت حالا یک‌راست می‌روم پیش آنها. خیلی وقته که پیش‌شان نبودم.»

این ایده‌ی پسرک برای مادر جوان تنها خیلی بجا و مناسب بنظر آمد. خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگش نه چندان دور از آنجا، درست در نزدیکی خانه‌ی کدخدا قرارداشت.

«خب. تو اول می‌توانی بروی پیش آنها. اما اگر ازت سؤال شد که قبلش کجا بودی، همین‌جوری جواب بده که پیش زن کدخدا بودی!»
«خانه‌ی کدخدا؟ اما من که هرگز آنجا نبودم!»
«آره. دقیقن همین سر ماست.»

«چه سر خنده‌داری!»، پسرک پیش خود بلند اندیشید و گفت:
«باشد. اگر کسی از من پرسید که کجا بودم، می‌گویم پیش کدخدا.»

«اوه، خدایا! نه. مثل اینکه تو هنوز به اندازه‌ی کافی بزرگ نشدی و اصلن نمی‌فهمی، وقتی که یک مرد با یک زن سری دارد، یعنی چه. حالا چه برسد به اینکه این سر را فقط پیش خودت نگهداری! هدیه‌ت را بردار برو هر جایی که دلت می‌خواهد! من نمی‌خواهم با یک بچه سر و سری داشته باشم!»

«من دیگه بچه نیستم. واقعن یک مردم. یک مرد کامل. باورکن! فقط به‌ام بگو اگر کسی از من پرسید کجا بودم، چی باید بگویم! خواهی دید که من یک مرد حسابی هستم و خیلی هم خوب می‌توانم سری را پیش خودم نگهدارم. قسم می‌خورم!»

«خب، باشد. امتحان می‌کنیم. اگر لو بدهی، نتیجه‌ش را که می‌دانی، مگر نه؟»

«آره. چی باید بگویم؟»

«همین‌جوری بگو که زن کدخدا تو را توی یک اتاقی گذاشت و درش را قفل کرد، این اسباب‌بازی را بهت داد و می‌خواست "جی‌پی-اس"ش را نشانت بدهد. اما یک‌نفر در زد، او رفت در را باز بکند، و تو از این موقعیت استفاده کردی و از پنجره پریدی بیرون.»

«این سر ماست؟»

«آره. حالا می‌تونیش پیش خودت نگهداری؟»

«آره، حتمن. این که خیلی آسانه. در واقع اصلن سر نیست، بلکه یک دروغه. من کلی دروغ بلدم، نه فقط از بابا و مامانم، بلکه در مدرسه هم...»

«خب. دروغه. اما یک دروغ مصلحتی. ما آدم‌های بزرگ و بالغ متأسفانه بعضی وقت‌ها مجبوریم دروغ بگویم. اگر رک و راست بگویی که پیش ما بودی، پدر و مادرت دیگر بهت اجازه نمی‌دهند که پیش ما بیایی. متأسفانه این‌جور نیست. تو می‌گویی که دیگر بچه نیستی، بلکه بزرگی، یک مرد درست و حسابی. خب، حالا مثل مردها کاری بکن که فکرمی‌کنی درسته. دیگر برو لطفن!»

«حالا می‌روم. فکرتش را نکن، سر قولم می‌مانم و هرگز به هیچ‌کس، حتا به خود خدا هم، سر مان را لو نمی‌دهم. اما به‌ام بگو لطفن جی‌پی‌اس چیه؟»

«بار دیگر که پیش ما آمدی، بهت نشان می‌دهم که جی‌پی‌اس چه شکلیه! تو واقعن یک مرد کامل به تمام معنایی و مثل همه‌ی مردها از آن حتمن خوشت خواهد آمد. خوب گوش کن ببین چی می‌گویم! اول من می‌روم بیرون و در را نیمه‌باز می‌گذارم. تو خودت را پشت در قایم می‌کنی و هیچی نمی‌گویی. من بیرون را نگاه می‌کنم تا ببینم که کسی سر جاده نیست. هر وقت برایت دست تکان دادم، معنی‌ش اینه که وضع خوبه و می‌توانی بیایی بیرون. بعد تو کاملن ساکت و بی‌حرف می‌آیی بیرون و همان کاری را می‌کنی که با هم در موردش صحبت کردیم. موافقی؟»

«آره، حتمن موافقم. گیو می‌فایو!»

هیچده

بعد از آنکه مادر جوان چند بار جاده را از نظر گذراند و کسی را ندید، با دست به پسرک علامت داد. پسرک چنان چابک و با احتیاط خانه را ترک گفت که با دیدن او آدم می‌پنداشت مأموری مخفی در حین انجام وظیفه است. مادر جوان از آسوده خاطری نفس عمیقی کشید و در حالی که به طرف خانه‌اش برمی‌گشت، زیر لب با خود گفت:

«خداجان، شکرت! دیگر هرگز، هرگز سراغ هیچ پسرچی‌ای نمی‌روم! این برای بقیه‌ی عمرم بسه!»

پسرک همان‌گونه که با زن غریبه قرار گذاشته بود، تا خانه‌ی کدخدا دوید. وقتی در خانه‌اش را پشت سر گذاشت، از سرعت قدم‌هایش کاست، و در حالی که آهسته به‌طرف خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگش می‌رفت، "گیم‌بوی" تازه‌اش را از جیب درآورد و روشن‌اش کرد. اما چیزی روی صفحه‌ی کوچک آن پدیدار نشد. کنجکاوانه دستگاه را جلو چشمان خود گرفت و دریافت که روشن است اما بخاطر تابش خیره‌کننده نور خورشید صفحه‌اش واضح نیست. اسباب‌بازی قیمتی‌اش را دوباره در جیب فروبرد و راضی و خرسند، سوت‌زنان، به سوی مقصدش رفت.

دقایقی بعد ناگهان متعجب مادربزرگ و پدر خود را دید که از روبرو به طرفش می‌آیند. خوشحال فریاد زد:

«مامان‌بزرگ! بابا!»

و با اشتیاق به سوی آنها دوید.

پدرش با دیدن او، در حالی که به طرفش می‌شتافت، به مادر خود گفت:

«اوه، پسرک عزیزم آنجاست! نگاهش کن، مامان!»

پدر به زحمت پسر در حال رشد خود را بلند کرد و با خرسندی گفت:

«پسر، در این مابین تو اما حسابی بزرگ شده‌ی!»

«آره، بابا، من دیگه مرد شدم. واقعن.»

«آفرین، پسر، آفرین!»

«سلام، مامان بزرگ! دلم برایت خیلی تنگ شده بود...»

پسرک از پدرش جدا شد و مادر بزرگش را به گرمی در آغوش گرفت. پیرزن سر و صورت او را بوسید و در حالی که نوازشش می کرد، با چشمانی پر اشک گفت:

«من هم دلم برایت تنگ شده بود، پسر! و چقدر هم!...»

پسرک از پدرش پرسید:

«بابا، برایم اینترنت از خارج آوردی؟»

پدر خوشبخت در حالی که با غرور پسرش را برانداز می کرد، پاسخ داد:

«متأسفانه نه، پسر! ولی خیلی در موردش اطلاعات بدست آوردم. آدم نمی تواند اینترنت را همین جوری از خارج بیاورد. ما اینجا توی ده اول باید خط تلفن داشته باشیم، تازه آنوقت می شود در موردش فکری کرد. اینترنت بدون خط تلفن ممکن نیست.»

«کی خط تلفن می گیریم، بابا؟»

«این را هم متأسفانه نمی دانم. می دانی چیه؟ شاید به زودی کوچ کردیم به یک شهر بزرگ، یا اینکه تو با من می آیی خارج، البته اگر توی مدرسه زرنگ باشی و خیلی خوب هم بتوانی انگلیسی صحبت کنی.»

«یک کم انگلیسی بلدم، بابا! اما دیگه اجازه ندارم بروم مدرسه. مامان می ترسد که برایم توی راه اتفاقی بیفتد. من یک مردم. برای یک مرد که نمی تواند اتفاقی بیفتد، بابا، مگر نه؟»

«نه، نه. مسلمان تو مردی و همین جوری نمی تواند اتفاقی برایت بیفتد. تو دوباره می روی مدرسه. این را بهت قول می دهم. با مامانت ترتیبش را می دهم، قبول؟»

«عالیه. اما حیف! خیلی حیف! دلم خیلی یک اینترنت می خواهم! شاید برایم یک هفت تیر واقعی آوردی، بابا؟»

پدر خوشبخت لبخندی بر لب آورد و گفت:

«سه روز دیگر روزتولد داری. یک چیزهایی برایت هدیه آوردم. بگذار سورپرایزت کنم!»

«اوه، حرف ندارد، بابا! عالی‌ه. هر وقت که دوباره رفتی خارج، من با هفت‌تیر می‌توانم حتا از مامان هم مواظبت کنم.»

«آره، حتمن. تو که دیگر باندازه‌ی کافی بزرگ و قوی هستی تا بتوانی از مامانت مواظبت کنی. بگو بینم پسر، اینهمه وقت کجا بودی تو؟ ما خیلی دلواپست شدیم، این‌طور نیست مامان؟»

بانوی پیر در حالی‌که نوه‌اش را سخت در آغوش می‌فشرد، به تأیید پسرش گفت:

«آره. و چقدر هم!»

پسرک به خانه‌ی کدخدا اشاره کرد و مطمئن جواب داد:

«آن‌تو!»

پدرش حیرت‌زده پرسید:

«پیش کدخدا؟»

«نه، بابا! من یک مردم. چکار به کار کدخدا دارم؟ پیش زنش بودم.

واقعن خیلی مهربانه...»

«چی؟»، مادر بزرگ حرفش را قطع کرد، ناگهان خود را از او جدا ساخت و وحشت‌زده به او خیره شد. پسرک از واکنش تند او ترسید. دست به جیبش برد، اسباب‌بازی‌اش را درآورد و با تردید

ادامه داد:

«آره. این گیم‌بوی باحال را به‌ام هدیه داده. نگاهش کن، مامان-

بزرگ! اصل اصله از خارج. تازه و آکیند.»

«مرده‌شور خارج را ببرد! این سلیطه‌ی بی‌حیا هم جزو زنهای

حشریه!...»

پدر خوشبخت تلاش کرد مادرش را آرام کند:

«یواش، مامان! خواهش می‌کنم، یواش! درست جلوی خانه‌شان

ایستاده‌یم. جدن می‌خواهی با کدخدا حرف‌مان بشود؟ فراموش

کردی بابا در موردش چی می‌گفت؟»

بانوی پیر از واماندگی به گریه افتاد:

«اینجا به هیچ زنی نمی‌شود اعتماد کرد. همه‌شان سر و ته یک کرباسند...»

«چیزی نشده، مامان! آرام باش!»

پسرک نیز به نوبه خود بر آن شد تا مادر بزرگش را آرام کند:
«چرا گریه می‌کنی تو، مامان بزرگ؟ بخدا زن کدخدا کتکم نزد! واقعن خیلی مهربانه. به‌ام گفت که از طرفش بهت سلام برسانم.»
«می‌بینی، مامان؟ برایت حتا سلام هم رسانده. شاید زن‌های اینجا آنقدرها هم که تو خیال می‌کنی بد نیستند، مامان! نگاهش کن! نوهت هیچ چیزش نشده! کاملن سر و مر و گنده.»

«آره، مامان بزرگ! برایم اصلن هیچ اتفاقی نیفتاد. من بزرگم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم گریه نکن! بابا، مامان هم درست مثل مامان بزرگه، دایم در حال گریه است. زن کدخدا اما هرگز گریه نمی‌کند. خیلی بامزه است.»

پدر خوشبخت لبخندی از رضایت بر لب آورد. بسیار کنجکاو بود و دلش در واقع خیلی می‌خواست بداند که پسرش نزد زن کدخدا چه می‌کرده است. اما یادش آمد که پدرش از روی ادب در کودکی هرگز او را در موقعیتی شرم‌آور قرار نداده است.

«باشد. بیا بید! حالا دیگه می‌رویم خانه!»

بانوی پیر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

«شما دو تا با هم بروید! من هم برمی‌گردم خانه. بابا بزرگ تنهاست.»

پسر به ولایت برگشته با ملایمت بازوی مادرش را گرفت:

«لطفن بیا برویم خانه‌ی ما، مامان! برای تو هم هدیه‌های قشنگی آورده‌م!»

«ممنونم، پسر! اینکه تو و پسرت، صحیح و سالم اینجا بید، خودش بهترین هدیه است برایم! بیشتر از این چیزی نمی‌خواهم. باید بروم پیش بابایت! تو خودت که دیدی وقتی داشتیم تنهاش می‌گذاشتیم چه علم شنگه‌ای درآورد! ولی لطفن دیگه نگذار پسرت را مادرش توی خانه زندانی کند!»

«نه، مامان! دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتد. درست برای همین به کمکت احتیاج دارم. خواهش می‌کنم با من بیا! می‌خواهم در حضور تو با عروست اتمام حجت بکنم...»

پسرک دست مادر بزرگش را به طرف مسیر خانه‌شان کشید و پیشنهاد کرد:

«خواهش می‌کنم اول بیا برویم پیش ما، مامان بزرگ! تو را به خدا بیا! مامانم حتمن حالا خیلی ناراحته. بعدن باهات می‌آیم پیش بابابزرگ و بعد از مدت‌ها دوباره شب را پیش شما می‌خوابم. بیا! بیا برویم!»

به زودی تعدادی از زنان دهکده پسرک نوجوان را با مادر بزرگ و پدرش سر جاده دیدند که گفتگوکنان به سوی خانه می‌روند. آنها آسوده‌خاطر آه بلندی از اعماق برآوردند و خوشحال شدند از اینکه پسرک گمگشته صحیح و سالم پیدا شده بود، زیرا که به این ترتیب دهکده‌ی تنهای آنها می‌توانست از گزند عملیات احتمالی کماندوهای یگان ویژه‌ی ارتش در امان بماند، و صلح و آرامش سرانجام امکان می‌یافت دوباره به زندگانی‌شان بازگردد.